

فکور، اصغر، ۱۳۴۹ -

اینجا چه می‌کنی گل سرخ؟ براساس زندگی شهید دکتر مصطفی چمران / نویسنده اصغر فکور. --  
تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.  
۱۲۸ ص.

ISBN: 964-394-216-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. چمران، مصطفی، ۱۳۱۱-۱۳۶۰. -- سرگذشتهامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. -- شهیدان --  
سرگذشتهامه. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۶/ج۸

۸۵-۱۷۷۴۷ م

کتابخانه ملی ایران



نشرشاهد

## اینجا چه می‌کنی گل سرخ؟

(زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید مصطفی چمران)

مؤلف: اصغر فکور

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۸۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-216-3

شابک: ۳-۲۱۶-۳۹۴-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعراى بهار پلاک ۳  
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،  
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

فهرست

۳ ..... تو نابغه‌ای

۱۱ ..... کلاس خونی

۲۳ ..... خداحافظ!

۲۸ ..... اینجا آمریکاست

۳۵ ..... گوش کن چمران!

۴۱ ..... بزرگِ کوچک

۵۹ ..... خدایا احساس مرا سنگ کن

۷۷ ..... اینجا چه می کنی گل سرخ؟

## تو نابغه‌ای

تمام راه را پیاده آمده بود. با دیدن تابلوی سر در دبیرستان لحظه‌ای ایستاد. آفتاب شهریور ماه از روی کنگره‌ی دیوارها کم‌کم به وسط کوچه کشیده می‌شد. جلو در دبیرستان خلوت بود. به یاد حرف یکی از هم کلاسی‌هایش افتاد که گفته بود: «بهترین دانش‌آموزهای تهران در دبیرستان البرز درس می‌خوانند!»

«تو هم آمدی ثبت نام کنی؟»

مصطفی با شنیدن صدا، به عقب برگشت. پسری را دید که تقریباً هم سن و سال خودش بود. برعکس مصطفی که سرش را با ماشین نمره‌ی چهار زده بود، پسر موهای صاف و شانه خورده‌ای داشت.

«سلام!»

پسر جلو آمد و روبروی مصطفی ایستاد. مصطفی دستش را به طرف او دراز کرد و لبخند زد.

«آره، آمدم ثبت نام کنم، تو چی؟»

پسر به پیراهن ارمنک یقه بسته‌ی مصطفی نگاه کرد و گفت: «تو هم شنیدی که مدیر این دبیرستان سخت‌گیر است؟» مصطفی شانه بالا انداخت و به حیاط خلوت دبیرستان نگاه کرد:

«بله شنیدم، ولی بالاخره...»

در صورت پسر ترسی ناشناخته موج می‌زد. مصطفی چیزی را که از یادش رفته بود به زبان آورد:

«اسم من مصطفی است؛ مصطفی چمران.»

بعد دوباره دستش را به طرف پسر دراز کرد.

«اسم من هم یوسف است.»

دوستی آنها به همین سادگی شکل گرفت. وقتی دوباره و با هم به حیاط خلوت دبیرستان سرک کشیدند، ناگهان خنده‌شان گرفت. انگار سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختند. یوسف گفت:

«تو هم اولین سالی است که تو این دبیرستان می‌خواهی اسم نویسی کنی؟»

مصطفی در حالی که آرام به طرف سالن مدرسه می‌رفت، صدایش شنیده شد:

«فعلاً که ثبت نام نشدم، ولی اگر بشوم اولین سال است!»

یوسف به دنبال مصطفی به سالن رفت. روبروی آنها دری بود. کنار در، تابلوی کوچکی نصب شده بود: «اتاق رییس دبیرستان». چند نفر هم سن و سال خودشان هم پشت در به صف ایستاده بودند.

«یک کمی شلوغ است.»

هر دو در صف ایستادند. پیرمردی هراز گاه در اتاق رییس دبیرستان را باز می‌کرد و صدایش در سالن می‌پیچید:

«بعدی ...!»

یوسف به دیوار تکیه داد و نگاهش به پوشه‌ای که دست مصطفی بود افتاد. در حرفش غمی پنهانی موج می‌زد:

«... این جوری که فهمیدم، تو هم مثل من پارتی نداری، پس روی چه حسابی

آمدی این دبیرستان اسم بنویسی؟ هیچ فکر کردی ممکن است نود و نه درصد جواب رد بشنوی؟»

لبخند کمرنگی روی لب‌های مصطفی بازی کرد و گفت:

«خودت چی؟»

یوسف شانه بالا انداخت. حرف‌ها به سختی از پس دندان‌هایش بیرون آمد:

«من؟ نمی‌دانم، تا سال گذشته که اوضاع درس و مشقم بد نبوده، مثلاً شاگرد ممتاز

بودم! ولی با چیزهایی که از این دبیرستان شنیدم، یک کمی ناامیدم.»

پیرمرد در را باز کرد و دوباره صدایش در سالن پیچید:

«بعدی ...»

یوسف زل زد به چشم‌های مصطفی و گفت: «معلوم است که زیاد هم نگران نیستی، راستش را بگو چمران، از جایی سفارش شدی؟»  
مصطفی پا به پا شد و تکیه‌اش را از دیوار برداشت.  
«نه، پارتی ندارم. من هم مثل تو یک کمی به درس و مشق و نمرات کارنامه‌ام امیدوارم.»

با صدای پیرمرد، نفر بعدی هم رفت. حالا دیگر نوبت مصطفی بود. یوسف آرام و قرار نداشت. مصطفی نگاهش کرد و لبخند زد:  
«می‌خواهی اول تو برو، شاید این جوری اضطرابت کمتر بشود!»  
یوسف راضی نبود. به خاطر همین به دیوار تکیه داد و نگاهش را به سقف سالن دوخت.

«بعدی ...»

نگاه مضطرب یوسف به دنبال مصطفی کشیده شد. مصطفی جلو در که رسید، لحظه‌ای برگشت:  
«با نگرانی کارها خراب‌تر می‌شود.»  
بعد با انگشت به در ضربه زد و وارد اتاق شد. رییس دبیرستان در حالی که مشغول نگاه کردن به پرونده‌ها بود، جواب سلام مصطفی را داد و کمر راست کرد:  
«بشین!»

مصطفی نشست. رییس پرونده‌های روی میز را دسته کرد و به کناری گذاشت. بعد دستش را به طرف مصطفی دراز کرد:  
«پرونده‌ات را بده!»

مصطفی پوشه را در بین انگشتان کشیده‌ی رییس گذاشت. با صدای «اوم اوم» او بود که گاهی مصطفی نگاهش می‌کرد.  
«پس قبلاً دبیرستان دارالفنون بودی؟ بسیار خوب!»

مصطفی دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما رییس دوباره شروع به ورق زدن پرونده کرد:

«... نمرات خوبی هم داری... و شاگرد ممتاز! بسیار خوب!»

ساعت دیواری چند ضربه زد. نگاه مصطفی و رییس همزمان به طرف عقربه‌ها کشیده شد.

«خوش آمدی چمران! لابد از دبیرستان ما چیزهایی شنیدی؟»

«بله آقا!»

رییس، خیره نگاهش کرد و سر تکان داد. بعد با خودکارش مشغول ضرب گرفتن روی شیشه‌ی میز شد:

«امتیاز این دبیرستان به دانش‌آموزانش است، یا بهتر بگویم، در این دبیرستان افراد تقریباً می‌توانند آینده‌ی درسی و شغلی خودشان را پیش‌بینی کنند، حالا تو چه آینده‌ای را برای خودت پیش‌بینی می‌کنی؟»

مصطفی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. اما بالاخره باید حرفی می‌زد:

«من فکر می‌کنم به آینده امیدوارم.»

جواب ساده‌ی مصطفی باعث لبخند رییس دبیرستان شد.

پیرمرد دورتر ایستاده بود و آن دو را نگاه می‌کرد. رییس دبیرستان رو به او کرد و گفت:

«مش حسین! سؤال را بیاور بینم تا این یکی چکار می‌کند؟»

پیرمرد پا کشان و تنگ حوصله به طرف جاکتابی چوبی رفت. مصطفی حرف‌های توی لبی او را می‌شنید:

«این هم بلد نیست، مطمئنم فقط بلد است حاضر جوابی کند!»

رییس، صندلی کنار میز را به مصطفی نشان داد و گفت: «اینجا بنشیننی بهتر

است.»

مصطفی از جا بلند شد. پیرمرد ورق تا خورده را به دست رییس داد و پشت گردنش را خرید:

«بفرما آقا دکتر!»

رییس، ورق را گرفت و تای آن را باز کرد. بعد آن را به طرف مصطفی گرفت و گفت: «اگر راه حل اصلی این سؤال ریاضی را درست بنویسی به من ثابت کردی که امید و آینده یک ریشه دارند؛ و اگر خیلی زود و سریع حل کنی، به همه ثابت کردی که نابغه‌ای.»

مصطفی ورقه را گرفت و کنار میز نشست. به دقت سؤال را نگاه کرد. فک خسته‌ی پیرمرد تکان خورد:

«چایی بیاورم آقا دکتر؟»

رییس با دست اشاره کرد که یعنی نه! بعد، چند برگ کاغذ را کنار دست مصطفی گذاشت و خودش کمی دورتر ایستاد.

«یادت باشد حداکثر زمان برای حل این مسئله دوازده دقیقه است!»

مصطفی زیر لب گفت: «چشم» و به صورت مسئله خیره شد. رییس به ساعتش نگاه کرد. پیرمرد لبخند زد و با خود فکر کرد: از وقتی که یادم می‌آید فقط سه نفر موفق به حل این مسئله شدند، نمی‌دانم دکتر چه خیالی دارد؟ اگر نمی‌خواهد ثبت نامش کند چرا موش و گربه بازی در می‌آورد.

مصطفی همچنان به سؤال خیره شده بود. رییس این بار به ساعت دیواری نگاه کرد. سه دقیقه گذشته بود. شانه بالا انداخت و به پیرمرد نگاه کرد. دیگر ناامید شده بود. می‌دانست برای حل مسئله، کمترین زمان سی دقیقه است. نشست و به چشم‌های مصطفی خیره شد. به نظرش رسید: چشم‌هایش چقدر کنجکاو و جستجوگر است! ناگهان مصطفی شروع به نوشتن کرد. آن قدر راحت و سریع می‌نوشت که رییس ناخودآگاه از جا بلند شد و به طرفش رفت. دو صفحه از جواب سؤال نوشته شده بود. رییس خم شد و دو ورق پر شده را از روی میز برداشت. نمی‌توانست آنچه را که

می‌دید، باور کند. مصطفی برای حل مسئله راهی را انتخاب کرده بود که رییس دبیرستان آن را بهترین راه حل می‌دانست. چند بار به آن نگاه کرد. مصطفی هنوز مشغول بود. پیرمرد نیم خیز شده بود و با دهان نیمه‌باز به مصطفی نگاه می‌کرد.

«بس است!»

مصطفی سرش را بالا آورد و گفت: «ولی هنوز جواب کامل نشده!» رییس لبخند زد و دستش را روی شانه‌ی مصطفی گذاشت:

«تو نابغه‌ای چمران ساوهای!»

پیرمرد، پا کشان جلو آمد و با تعجب پرسید: «حل کرد؟» مصطفی از جا بلند شد و روبروی رییس ایستاد:

«حالا باید چکار کنم؟»

رییس دستش را به طرف مصطفی دراز کرد. مصطفی دست او را محکم گرفت. رییس چشمانش را تنگ کرد و لبخند زد:

«من دکتر مجتهدی‌ام، شاید قبل از آمدنت به این دبیرستان با اسم من آشنا بودی. بین پسرمان هرکس در زندگی به یک موضوع بیشتر از موضوعات دیگر توجه نشان می‌دهد و شاید هم به نوعی لذت می‌برد. من هم در طول زندگی‌ام فقط با دیدن افراد برجسته و یا به تعبیری غیرعادی و به نظر خودم نابغه، به شوق می‌آیم و لذت می‌برم. این موضوع همیشه در رأس توجه من بوده است. من ورودت را به این دبیرستان خیر مقدم می‌گوییم!»

مصطفی نمی‌دانست چه بگوید. به یاد توصیه نامه‌ای که رییس دبیرستان دارالفنون برای دکتر نوشته بود افتاد. نامه را از جیب پیراهنش بیرون آورد و به طرف دکتر گرفت.

«این نامه را رییس دبیرستان قبلی‌ام خدمت شما فرستاده!»

دکتر، نامه را گرفت و روی میز گذاشت:



«می دانم نامه چه مضمونی دارد، اما تو احتیاج به توصیه نامه نداشتی، هر چند می دانم خودت به این نتیجه رسیده بودی؛ که اگر غیر از این بود، زودتر از پرونده‌ات، نامه را به من می دادی.»

کار تمام شده بود. دکتر تا جلو در آمد. وقتی دوباره به هم دست می دادند، دکتر گفت: «نگران شهریه‌ی دبیرستان نباش، برای تو مجانی است.»  
مصطفی با خوشحالی بیرون آمد. یوسف که خستگی از سر و صورتش می بارید با عجله به طرفش آمد:

«چرا اینقدر طولانی؟! چی می پرسید؟ ثبت نام شدی؟»

فرصتی برای جواب دادن نبود. پیرمرد در را تا نیمه، باز کرد و سرش را بیرون آورد.  
«فقط تو یکی ماندی؟ بیا تو.»

بعد از رفتن یوسف، مصطفی به حیاط دبیرستان رفت. تابستان نفس‌های آخر را می کشید و بوی پاییز به مشام می رسید. مصطفی احساس خوبی داشت. حاصل زحماتش را امروز بیشتر از همه‌ی روزها، دیده بود. به یاد حرف‌های پدرش افتاد:  
«حاضر تمام شب و روز را کار کنم تا شما بچه‌ها به مدرسه بروید، درس بخوانید و افرادی صالح و مفید برای جامعه بشوید.» با یادآوری این حرف، اشک در چشمش حلقه بست. مصطفی هر روز بخشی از اوقات خود را در کارگاه جوراب بافی پدرش می گذراند. وضع درس و مدرسه‌اش خوب بود. از نظر خودش جای هیچ نگرانی نبود. بنابراین، رفتن به کارگاه کوچک پدر و کمک به او را وظیفه‌ی خودش می دانست.

«فکر کردم رفتی؟»

مصطفی رشته‌ی افکارش را برید و به یوسف نگاه کرد. وقتی خوشحالی را در صورت او دید لبخند زد:

«پس تو هم قبول شدی؟»

یوسف دستش را به گردن مصطفی حلقه کرد و گفت: «خیلی خوشحالم!» از در دبیرستان بیرون آمدند. هر کدام بیشتر از دو ریال نداشتند.

«پیاده کیفاش بیشتر

هر دو پیاده راه افتادند. برای آشنایی بیشتر، حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند. وقتی خداحافظی کردند، یوسف احساس کرد از همان لحظه دلش برای مصطفی تنگ شده است.

## کلاس خونی

عباس یک پا را روی پله گذاشت و به جلو خم شد. مصطفی به او که بند کفشش را محکم می بست نگاه کرد. عباس نگاهش را به طرف او گرفت: «جلسه‌ی ما از ساعت هشت و نیم شب شروع می شود، ولی تو یک کمی زودتر بیا.»

مصطفی به قرقره‌های خالی نخ نگاه کرد و گفت:

«به جز یوسف، یک نفر از دوستانم هم می خواهد بیاید، اشکالی ندارد؟»

عباس خندید و سر تکان داد:

«هیچ وقت فکر نمی کردم این همه علاقمند باشی؟»

در این سالها مصطفی شاگرد اول کلاس ششم ریاضی است. وقتی عباس برادر بزرگتر او متوجه علاقه‌ی مصطفی به فعالیت‌های سیاسی شد، سعی کرد در جلسات مختلفی که می رفت، او را هم با خود ببرد. شرکت در جلسات *انجمن اسلامی دانشجویان* باعث شد تا مصطفی با نگاه دقیق تری به اطرافش نگاه کند. هر چند قبل از آن بارها به مسجد هدایت رفته بود و به تفسیر قرآن *آیت الله طالقانی* گوش داده بود؛ و این کار هر شب جمعه ادامه داشت.

مهدی یکی دیگر از هم کلاسی‌های مصطفی بود. بیشتر از یوسف، او بود که دل به دل مصطفی می داد و در همه‌ی جلسات شرکت می کرد.

«فردا در دبستان *نظامی*، انجمن جلسه دارد؛ وقت داری برویم؟»

مهدی مثل همیشه پا به رکاب بود. اصلاً سرش درد می کرد برای این کارها. بعد از هر جلسه، مصطفی و مهدی در مورد سخنران یا حرف‌های او بحث می کردند.

«به نظر من باید در مورد حرف‌هایی که می شنویم تحقیق کنیم.»

مهدی هم، نظر مصطفی را قبول داشت. بنابراین، هیچ جلسه‌ای نبود که آنها رفته باشند و در موردش با هم بحث نکرده باشند.

مهر ماه سال ۱۳۳۲ بود. مصطفی در رشته الکترومکانیک دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران قبول شده بود. یوسف جعبه‌ی شیرینی را به طرف مهدی گرفت و گفت:

«به جای هر سه نفرمان که قبول شدیم خریدم. یادتان باشد نفری نه ریال باید بدهید!»

مصطفی شیرینی را به دهان گذاشت و دستش را تو جیب کتش کرد. مهدی دست او را گرفت و خندید:

«این دفعه مهمان من!»

یوسف نگاهش را رو به او گرفت و گفت: «اول سهم خودت را بده بعد حاتم طایی بشو!» با این حرف، هر سه نفرشان خندیدند.

ورود به محیط دانشجویی برای مصطفی حال و هوای دیگری داشت. در این دوره سعی می‌کرد دامنه‌ی فعالیت‌هایش را بیشتر کند. شب‌های جمعه هم طبق معمول پا منبری مسجد هدایت بود. در این شب‌ها سخنرانی‌های آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله مطهری شنونده‌های زیادی داشت. بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد ماه سال ۱۳۳۲، جمعیت بیشتری در مساجد جمع می‌شدند. مردم هنوز بر این باور بودند که شاه باید برود. اما دولت نظامی با دستگیری و شکنجه سعی می‌کرد این مخالفت‌ها را کمرنگ نشان بدهد. با این حال، از همان آغاز سال تحصیلی و بازگشایی دانشگاه‌ها، دانشجویان با راه‌اندازی تظاهرات، پخش اعلامیه و تعطیلی کلاس‌ها، خشم خود را از حکومت دیکتاتوری شاه اعلام کرده بودند. و حالا نفرت آنها از حکومت، مثل آتشی بود در زیر خاکستر.

با صداهایی که از محوطه‌ی دانشکده می‌آمد، مهدی سرک کشید. مصطفی هم از پشت میز بلند شد و نگاه کرد:

«فکر کنم دوباره ریختند تو دانشگاه؟!»

بعد به طرف پنجره رفت. با دیدن چند نفر نظامی اسلحه به دست که در محوطه بودند، به سرعت بیرون دوید.

«کجا مصطفی؟ صبر کن من هم بیایم!»

مصطفی خودش را به جمع دانشجویها رساند. گوشه و کنار محوطه پر از کاغذ بود.  
«اعلامیه است.»

مهدی خم شد و یکی از اعلامیه‌ها را برداشت. گروهبانی که مشغول جمع کردن اعلامیه‌ها بود، سرش را بلند کرد و مهدی را دید. یوسف که کفش‌های کتانی پوشیده بود، نزدیک شد. گروهبان اسلحه‌اش را به طرف او گرفت و گفت:

«بیخود اینجا پلاس نشو!»

مهدی از فرصت استفاده کرد و عقب عقب خواست دور بشود. گروهبان ناگهان به طرف او برگشت.

«اعلامیه را بینداز زمین، زود باش کله خراب!»

مهدی چند قدم دیگر عقب عقب رفت و ناگهان پا به فرار گذاشت.  
صدای فریاد گروهبان در همه جا پیچید:

«فرار نکن شلیک می‌کنم!»

مهدی وارد سالن دانشکده شد و در ورودی را بست. گروهبان به دنبالش دوید. دانشجویها شروع به سر و صدا کردند. افسری که روبروی دانشجویها ایستاده بود، برگشت و به گروهبان نگاه کرد:

«برگرد، داخل سالن نشو!»

مصطفی و یوسف به دنبال مهدی وارد سالن شدند. مهدی عصبانی بود:

«بی‌شرف‌ها بعد از این همه سرکوب، حالا دارند برای ما سوغات می‌فرستند.»

مصطفی اعلامیه را از دست او گرفت و نگاه کرد. با هر سطری که می‌خواند، صورتش برافروخته‌تر می‌شد.

از زمانی که خبر سفر ریچارد نیکسون به ایران، پخش شد، مردم و گروه‌های مختلف مخالفت خود را اعلام کردند. نیکسون سفر خود را به آسیا و از جمله ایران با این بهانه شروع کرد که سیاست‌های به اصطلاح صلح طلبانه‌ی امریکا را در منطقه تبلیغ کند.

مصطفی اعلامیه را به مهدی داد و گفت:

«مردم این توهین را نمی‌پذیرند.»

با صدای شلیک چند تیر، دانشجویها از جا بلند شدند. خبر خیلی زود در همه جا پخش شد:

«دانشجویهای دانشکده‌ی داروسازی با سه نفر از افسران مسلح درگیر شدند.»

عده‌ای از دانشجویها به طرف دانشکده داروسازی رفتند. همه یک شعار را با صدای بلند تکرار کردند:

«روز ورود نیکسون، روز سقوط شاه است!»

صبح روز دوشنبه شانزدهم آذر، مصطفی حال خوشی نداشت. بعد از نماز، دفترچه‌ی خاطراتش را باز کرد تا چیزی بنویسد، اما نتوانست. عباس دیشب هم نیامده بود. خبر هم نداده بود که کجا است.

«بیداری مادر؟»

مصطفی به احترام مادرش از جا بلند شد.

«سلام...!»

مادر کنار مصطفی نشست و به رنگ و روی پریده‌اش نگاه کرد. می‌دانست پسرش حال خوشی ندارد، اما چیزی نپرسید.

«بابات می‌گوید همه جا را زیر پا گذاشته، هر جا گفتند رفته ولی قطعه‌ی دستگاه را

پیدا نکرده.»

مصطفی به فکر فرو رفت. بیشتر از بیست روز بود که کارگاه جوراب بافی پدرش تعطیل بود. قطعه‌ی شکسته دستگاہ را هیچ کدام نتوانسته بودند پیدا کنند. عباس گفته بود: «بالاخره یک کاری می‌کنیم.» پدر در بیم و امید، خانه‌نشین شده بود.

«... بالاخره خرج و مخارج که دروغ نمی‌شود پسر؛ خدا خودش کمک کند!»  
 یک ساعت بعد، مصطفی سوار دوچرخه‌اش شد و به طرف دانشکده رفت. هوای صبحگاهی نه سرد بود و نه گرم. مصطفی آرام رکاب می‌زد. خیابان‌ها اوضاع عادی نداشتند. نیروهای نظامی در گوشه و کنار دیده می‌شدند. به دانشگاه رسید. وضع در آنجا هم غیر عادی بود. سربازی با دیدن او به طرفش آمد:  
 «اینجا چکار داری؟»

مصطفی به چند ماشین ارتشی که دورتر ایستاده بودند نگاه کرد.  
 «چی شده؟ حکومت نظامی اعلام شده و ما بی‌خبریم؟»  
 سرباز جلو آمد و سینه به سینه‌ی مصطفی ایستاد:  
 «مزه نریز، اگر دانشجویی، کارت شناسایی‌ات را نشان بده و برو تو!»  
 مصطفی به اسلحه‌ی سرباز نگاه کرد و لبخند زد. دورتر، چند درجه‌دار به آنها خیره شده بودند. مصطفی آرام گفت:

«هیچ کس نمی‌تواند به تو ایراد بگیرد، چون مجبوری از دستورات اطاعت کنی، چون سربازی، اما به خاطر یک عده اجنبی وطن فروش، روی برادرت اسلحه نکش!»  
 سرباز مثل برق گرفته‌ها تکانی خورد. تا آن روز از نزدیک این جور حرف‌ها را نشنیده بود. مصطفی همچنان چشم در چشم او دوخته بود:  
 «چون می‌دانم فرماندهات زیر نظرت دارد، کارت دانشجویی‌ام را نشانت می‌دهم، آن هم فقط به خاطر این که تو را مثل برادر خودم می‌بینم.»

سرباز آب دهانش را قورت داد. اسلحه‌اش را روی دوش انداخت و یک قدم به عقب رفت:

«کارت لازم نیست، فقط به دوستانت بگو امروز اینها حق تیر دارند، دنبال یک بهانه می گردند. حال برو و از من نشنیده بگیر!»

مصطفی وارد دانشکده شد. جلو درِ سالن بود که مهدی را دید:

«سلام. تو هم نظامی ها را دیدی؟»

مهدی به طرف بیرون سرک کشید و گفت: «آره، شنیدم از چهار صبح جلو دانشکده مستقر شدند. دیروز بعد از رفتن ما دوباره عده ای از بچه ها دست به تظاهرات زدند. می گفت دانشجویهای سال سوم، فرمانده و چند تا از گروه بانها را با گوجه فرنگی و تخم مرغ زدند.»

مصطفی از شنیدن این خبر خوشحال شد. اما ته دلش آشوب بود.

کلاس درس نقشه برداری، رأس ساعت هشت شروع شد. استاد می گفت و دانشجویها یادداشت می کردند. مصطفی امروز دل به درس نمی داد. مدام به اطرافش نگاه می کرد و نگران بود. مهدی در حالی که به تابلو خیره شده بود، دست مصطفی را گرفت:

«اگر حالت خوب نیست، برویم بیرون؟»

مصطفی ابرو بالا انداخت و نفس گره شده اش را آرام بیرون داد.

«نه، فکر می کنم سرما خورده باشم.»

استاد مشغول تدریس بود که ناگهان ضربه ای محکمی به در خورد. در به دیوار کوبیده شد. استاد هراسان به عقب رفت. دانشجویها به یکباره از جا بلند شدند. دو گروه بان تنومند در حالی که یقه ای یکی از مستخدمین دانشکده را گرفته بودند، او را به جلو هل دادند. مستخدم روی زانو به زمین افتاد. یکی از گروه بانها کلت کمربندش را بیرون آورد.

«کسی از جاش جُم بخورد، مغزش را می ریزم وسط کلاس!»

مستخدم از جا بلند شد و رفت کنار دیوار. گروه بان دومی در حالی که پاهایش را

فراخ گذاشته بود، خم شد و میج مستخدم را گرفت:



«خوب نگاه کن و خیلی سریع دانشجویی را که به سربازان ما توهین کرده نشان بده!»

مستخدم، نگاه ترسیده و گیجش را به دانشجویها دوخت. گروهبان غرید:  
«زودباش پدر!»

مصطفی به یاد حرف سرباز جلو دانشکده افتاد:

«اینها دنبال یک بهانه می گردند.»

اشک در چشم مستخدم حلقه زده بود:

«آقا به خدا من کسی را ندیدم، اصلاً من آنجا نبودم!»

گروهبان چند پس گردنی به مستخدم زد. صدای اعتراض دانشجویها بلند شد:  
«آقا نزن، گناه دارد!»

این بار گروهبان دومی هم کلت کمری اش را از غلاف چرمی بیرون آورد. حالا هر دو خشمگین و طلبکار نگاه می کردند. استاد جلو رفت و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، رو به گروهبان ایستاد:

«خواهش می کنم حرمت محیط علمی را حفظ کنید، اینجا کلاس درس است.»

گروهبان بی آنکه نگاهش به استاد باشد، کف دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و به عقب پرتش کرد. بعد دوباره یقه‌ی مستخدم را گرفت:

«تو هم با این نمک به حرام‌ها همدستی؟»

منتظر نشد تا مستخدم حرفی بزند. بلافاصله کلت را مسلح کرد و روی شقیقه‌ی او گذاشت:

«تا سه می شمارم، اگر آن دانشجو را معرفی نکنی، مغزت را متلاشی می کنم!»

مستخدم حالا دیگر از ترس می لرزید. همه دیدند که او با قدم‌های لرزان جلو آمد.

سرش را بالا آورد. اشک صورتش را خیس کرده بود.

«یک...»

مصطفی هم اشک می ریخت. می دانست آنها دستور دارند بدون شکار برنگردند.

«دو...»

مستخدم ناگهان با انگشت یکی از دانشجویها را نشانه رفت. نگاهها به طرف مهدی آینه‌چی کشیده شد. همه تعجب کردند. مهدی آرام‌ترین فرد کلاس بود و هیچ کس تا آن روز کلمه‌ای از او نشنیده بود که رنگ و بوی سیاسی داشته باشد. گروهبان گره به ابرو انداخت و با قدم‌های بلند به طرف مهدی رفت. صدای گریه از هر طرف بلند شد.

«اشتباه گرفتید، آینه‌چی سیاسی نیست.»

گروهبان دست او را گرفت و مثل پر کاهی به آسمان فوتش کرد. چشمان مظلوم مهدی پر از اشک شد. مستخدم سرش را به زمین گذاشته بود، فریادهای جان خراش می‌کشید.

«خدایا... خدایا، این چه ظلمی است که ما گرفتارش شدیم؟»

گروهبان‌ها در حالی که با لگد به جان مهدی آینه‌چی افتاده بودند، او را با خود بردند. کلاس مجلس عزا بود. بعد از رفتن نظامی‌ها، دانشجویها برای ترک کلاس از جا بلند شدند. استاد اشک‌هایش را پاک کرد و چشمان سرخ شده‌اش را به دانشجویها دوخت:

«خواهش می‌کنم کاری نکنید که خون و خونریزی بشود. الان همراه هم می‌رویم پیش رییس دانشکده. مطمئنم ایشان هم از این اوضاع دل خوشی ندارند.»  
همگی از کلاس بیرون آمدند. مصطفی و مهدی با تعجب به هم نگاه کردند. مهدی گفت: «اینها برای ما خیال دارند.» مصطفی به صف سربازها که وارد محوطه دانشکده شده بودند، نگاه کرد:

«اگر خیالی نداشتند که وارد دانشکده نمی‌شدند.»

رییس دانشکده با دیدن آنها بدون مقدمه نظرش را گفت:

«من خودم مثل همه‌ی شما این اعمال وحشیانه را محکوم می‌کنم و در اعتراض، از

همین امروز تا وقتی امنیت در دانشکده برقرار نشود، دانشکده فنی تعطیل است.»

با صدای فریاد و هلهله‌ی دانشجوها، سربازها در محوطه‌ی دانشکده پخش شدند. «حالا بروید وسایل‌تان را جمع کنید و از در شرقی دانشکده خارج بشوید!» دانشجوها به طرف کلاس‌ها رفتند. مصطفی گفت: «یعنی اینها به همین راحتی می‌گذارند ما خارج بشویم؟» مهدی با نگرانی به مصطفی نگاه کرد: «یعنی چی؟ اینها می‌خواستند از ما زهره چشم بگیرند، که به خیال خودشان گرفتند! بیشتر از این باید خونریزی کنند؟»

سعید که به حرف‌های آن دو، گوش می‌کرد گفت: «من هم مثل مصطفی از این اوضاع بوی خوشی به مشام نمی‌رسد. اینها چند روز است دارند زاغ سیاه دانشجوها را چوب می‌زنند... اینهمه سرباز، اینهمه اسلحه! فکر می‌کنی هدف‌شان فقط دستگیری یک دانشجو است؟ آن هم دانشجویی که همه می‌دانند اهل این حرف‌ها نیست؟» دانشجوها در حالی که کتاب‌ها را زیر بغل گرفته بودند، راه افتادند. نظامی‌ها خشمگین و آماده همه را زیر نظر داشتند. سعید زیر لب غرولند کرد: «بی‌شرف‌ها...!»

مهدی، هم پای مصطفی بود. ناگهان صدایی در محوطه‌ی دانشکده پیچید: «دژخیم... دانشگاه را ترک کن!» نفس گرم دانشجوها به هم پیچید و شعار تکرار شد: «دژخیم... دانشگاه را ترک کن!»

سربازانی که بیرون از دانشکده بودند با شنیدن صدای شعار داخل شدند و دانشجوها وارد سالن اصلی دانشکده شدند. صدای شلیک چند تیر به گوش رسید. دانشجوها خمیده و سینه‌خیز به هر طرف فرار می‌کردند. «این هدف اصلی‌شان بود.»

مصطفی این را گفت و شروع کرد به دویدن. سربازها وارد سالن شده بودند و به روبرو تیراندازی می‌کردند. «مرگ بر دژخیم...!»

این شعاری بود که گاهی به گوش همه می‌رسید.

مصطفی و مهدی با تمام نیرو به طرف در جنوبی دانشکده دویدند. سعید هم با فاصله‌ای کم به دنبال آن دو می‌آمد.

«باید هر جور شده از دانشکده خارج بشویم.»

ناگهان سه سرباز راه را بر آنها بستند. سعید در حالی که نگاهش به سربازها بود، پا

پس کشید:

«راه فرار نداریم!»

چند سرباز هم از انتهای سالن، رو به جلو می‌آمدند. مهدی به مصطفی نگاه کرد:

«چکار کنیم؟ اینها واقعاً دارند بچه‌ها را می‌زنند!»

چند گلوله به در و دیوار خورد. مصطفی روی زمین دراز کشید. ترس بر وجودشان سایه انداخت. سعید سینه‌خیز خودش را به مصطفی نزدیک کرد. مهدی دورتر، چمباتمه، به دیوار تکیه داده بود. ناگهان مصطفی از جا بلند شد و دوید.

«بدویم پایین ... برویم آزمایشگاه!»

سعید هم به دنبال مصطفی دوید. چند گلوله به طرف آنها شلیک شد. یکی از گلوله‌ها به رادیاتور شופاژ خورد. آب داغ فواره کشید. صدای آه و ناله در فضای سالن پیچیده بود. برای مهدی دیگر راه فراری نبود. سربازهایی که از در شرقی آمده بودند رفتند. فقط سربازهایی که از در جنوبی وارد شده بودند رو به جلو می‌آمدند. مهدی اشهدش را خواند. بعد پالتویش را به سرش کشید و منتظر شد تا گلوله‌ها سوراخش کنند.

مصطفی از پله‌ها پایین رفت. در ورودی آزمایشگاه بسته بود. مصطفی دورخیز کرد و خودش را چون وزنه‌ای به در کوبید. هر دو هراسان وارد آزمایشگاه شدند.

سعید در حالی که چانه‌اش می‌لرزید گفت: «فکر کنم تو کمدها جا برای قایم شدن

باشد.»

مصطفی به اطرافش نگاه کرد. با دیدن پنجره‌ها، لب‌های خشک و رنگ پریده‌اش به هم خورد:

«اینجا نمی‌شود، گیر می‌افتیم ... از پنجره راه هست.»

سعید سراسیمه دوید. وقت فکر کردن نبود. مشتش را گره کرد و به شیشه کوبید. در سالن بالا، مهدی همچنان با سر و روی پوشیده، کنار دیوار نشسته بود. دیگر صدای تیراندازی نمی‌آمد. انگار ناگهان همه چیز در دل تاریکی فرو رفته بود. مهدی آرام پالتو را از روی سرش برداشت. سالن پر از آب بود. بوی باروت به مشام می‌رسید. به بالا و پایین سالن نگاه کرد. نظامی‌ها رفته بودند. از جا بلند شد و به طرف در دوید. ناگهان چشمش به جسدی افتاد. بزرگ‌نیا را می‌شناخت. گریه‌اش گرفت. چند گلوله بدن او را سوراخ کرده بود. فریادی کشید و دوید.

مصطفی به دست خون‌آلود سعید نگاه کرد. سعید خودش را جمع کرد و از پنجره کوچک بیرون رفت. بعد از او مصطفی بود که خودش را به هوای آزاد رساند. قلب هر دو به شدت می‌تپید.

«دستت بد جوری دارد خون‌ریزی می‌کند!»

سعید سرش را بالا آورد. رنگ صورتش مثل گچ شده بود. مصطفی زیر بغل او را گرفت:

«بلند شو ... بلند شو باید از اینجا برویم. اگر خون‌ریزی‌ات بیشتر شود ...»

بقیه‌ی حرفش را ادامه نداد. شان‌اش را زیر بغل او گذاشت و با یک دست کمرش را گرفت:

«باید برویم بیمارستان.»

سعید، لخت و بی‌حال به او تکیه کرد و راه افتادند.

دانشکده‌ی فنی یک ماه تعطیل بود. در روز شانزدهم آذر سال ۱۳۳۲، علاوه بر مصطفی بزرگ‌نیا، دو دانشجوی دیگر به نام مهدی شریعت رضوی، و ناصر قندچی هم به شهادت رسیدند. بعد از واقعه‌ی شانزدهم آذر، صدای اعتراض مردمی از هر طرف

شنیده می شد. ریچارد نیکسون در روز هجدهم آذرماه وارد تهران شد. او در فرودگاه مهرآباد و در جمع خبرنگاران گفت:

«برای من مایهی مسرت بود که چند دقیقه پیش با تیمسار زاهدی - نخست وزیر شما که ظرف چند ماه اخیر یک شخصیت جهانی شده و با شهامت و وطن پرستی و صداقت خود مردم را فریفته ی خویش ساخته اند - ملاقات کردم.

یوسف اشک می ریخت و مطلب روزنامه را برای مصطفی و مهدی می خواند.  
 «حالا اینجا را نگاه کنید! بی شرمی تا چه حد می شود؟ نیکسون در همین مصاحبه گفته: خواهیم توانست به ریاست جمهوری و مردم امریکا گزارش دهیم که ایران با شهامت و توفیق، بر مشکلات بزرگی که در مدت چند سال اخیر دامنگیر این کشور بوده، غلبه می کند و مردم ایران به سوی روزگار خوشتر و سعادت مندتری گام برمی دارند.»

مهدی روزنامه را از دست یوسف گرفت و با خشم پاره کرد:  
 «فکر کردند می توانند خون شهدای شانزده آذر را پایمال کنند!»  
 مصطفی در سکوت به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

## خداحافظ!

با تعطیلی کارگاه پدر، امرار معاش سخت تر شده بود. مصطفی هر بار به قطعه‌ی شکسته شده نگاه می کرد، فکری به خاطرش می رسید. عاقبت با کمک عباس توانستند قطعه‌ای مشابه را بسازند و روی دستگاه نصب کنند. یوسف وقتی خبر این موفقیت را شنید، گفت:

«بالاخره ثابت کردید که می توانید شاخ غول را بشکنید!»

برای آزمایش دستگاه جورابافی، نفس‌ها در سینه حبس شده بود.

پدر هنوز نمی توانست این موفقیت را باور کند. دستگاه شروع به کار کرد. مهدی با هیجان خاصی دست یوسف را گرفته بود. مصطفی چشم از رشته‌های نخ برنمی داشت. یوسف دهانش را به گوش او نزدیک کرد: «الان است که نخ‌ها به هم گره بخورند و دوباره فاتحه‌ی دستگاه خوانده بشود!»

مصطفی لبخند زد، اما هنوز نگاه خیره‌اش به دستگاه بود. ریل‌های کوچک آرام بالا و پایین رفتند. پدر سرش را روی دستگاه خم کرد:

«گیر نکرد ... دارد کار می کند!»

گوشه‌ی چشم مصطفی از اشک خیس شد. رشته‌های نخ در کنار هم قرار می گرفتند تا جوراب بافته بشود. ماه‌ها بعد با نظر عباس و مصطفی، پدر کارگاه جورابافی را تعطیل کرد.

«ما حالا دیگر خودمان می توانیم خیلی از قعطات این دستگاه را بسازیم، پس چرا به تعداد زیاد نسازیم؟»

پدر کاملاً راضی و خوشحال بود:

«خدا خیرتان بدهد بچه‌ها! چه ثواب بزرگی کردید، راحت شدیم.»

راحتی پدر، راحتی خانواده بود. شاید همین باعث شد که وقتی عباس در بورسیه‌ی تحصیلی امریکا پذیرفته شد، با خیالی راحت تر عازم سفر شود. با رفتن او مصطفی

احساس تنهایی می کرد. جای او را در خیلی از جلسات خالی می دید. عباس سهم بزرگی در قلب او داشت. روزهای مصطفی با کار، تحصیل و فعالیت های سیاسی سپری می شد. اما اینها نمی توانست او را آرام کند. سال ۱۳۳۶ بود که او با رتبه اول از دانشکده فنی دانشگاه فارغ التحصیل شد. مهدی هم قبول شده بود. حالا هر دو به یک موضوع فکر می کردند. مهدی گفت:

«تو هم می خواهی از بورس تحصیلی در امریکا استفاده کنی؟»

مصطفی شانه بالا انداخت و گفت: «فکر می کنم باید از این فرصت استفاده کرد. با اطلاعاتی که عباس به من داده انجمن های اسلامی تو امریکا فعالیت های خوبی انجام می دهند. شاید ما هم توانستیم کاری انجام بدهیم.»

مهدی هم موافق نظر مصطفی بود.

«حالا تا وقت رفتن باید فکر نان و آبی برای خودمان باشیم، بیکار که نمی توانیم بنشینیم!»

مصطفی هم در همین خیال بود. اما نمی خواست کاری را انتخاب کند که مجبور باشد تا آخر دنبالش بدود. چند وقتی بیکار بود. عاقبت یکی از استادان دانشکده فنی به او پیشنهادی داد:

«لابراتور ما احتیاج به فردی دارد که سوابق تحصیلی خوبی داشته باشد. من شما را معرفی کردم، تصمیمت را بگیر!»

مصطفی حدود یک سال به عنوان مسئول آزمایشگاه شیمی - فیزیک دانشکده فنی دانشگاه تهران مشغول به کار و تدریس شد. در این مدت هم دوستان هم فکرش شرایط ارتباط او را با دانشجویان خارج از کشور آماده کرده بودند. حالا دیگر وقت رفتن بود. مهدی نگاهش کرد و لبخند زد:

«بالاخره رفتنی شدیم!؟»

مصطفی به دورتر خیره شد و سر تکان داد:

«آره، رفتنی شدیم!»



آن روز فرودگاه مهرآباد شلوغ بود. دوستان مشترک مصطفی و مهدی برای بدرقه‌شان آمده بودند. یوسف به طرف مصطفی رفت و گفت:

«خوب ما را تنها گذاشتی!»

مصطفی او را در آغوش گرفت و گفت: «برایت نامه می‌نویسم.»

هوای دی ماه سرد بود. مصطفی لحظه‌ای به بیرون چشم دوخت. هواپیمای چهار موتوره‌ی ملخ‌دار ارفرانس در جایگاه ایستاده بود.

«مسافران محترم هواپیمای ارفرانس به مقصد نیویورک لطفاً...»

مصطفی برای آخرین بار صورت دوستانش را بوسید و رو به مهدی کرد:

«برویم تا اشکم در نیامده!»

چند دقیقه بعد هر دو در کنار هم نشسته بودند. مهماندار خوش آمد گفت و صدای زوزه‌ی موتور هواپیما به گوش رسید.

«خداحافظ!»

این آخرین کلمه‌ای بود که مصطفی به زبان آورد. بعد قرآن کوچکی را که همیشه همراهش بود باز کرد و چند آیه خواند. مهدی نیم نگاهی انداخت و گفت:

«در چه حالی؟»

مصطفی قرآن را بست و بوسید:

«خوبم... نمی‌دانم... شاید هم بدحالم!»

مهدی لبخند زد و بسته‌ی شکلات را باز کرد و به طرف او گرفت.

«جوابت مثل همیشه فلسفی است و کله‌ی بنده نمی‌کشد که چه می‌گویی!»

بعد انگار که حرف مهمی یادش آمده باشد ادامه داد:

«راستی مصطفی، می‌خواستم بپرسم با این روحیه‌ای که تو داری، فکر نمی‌کنی

غرب برایت مثل سم باشد... البته برای روحیه‌ات، می‌ترسم بگویم حتی برای

عقیده‌ات؟»

مصطفی لبخند زد و پیشانی‌اش را به پنجره گذاشت:

«حق با توست. غرب - به خصوص امریکا - جاذبه‌های زیادی دارد. ادعا نمی‌کنم که من خیلی مقاومم، اما سعی می‌کنم با توکل به خدا، روسپید باشم. باور نمی‌کنی که همیشه از خدا خواستم که اگر خواسته یا ناخواسته احتمال انحرافم بود، دستم را بگیرد، هدایتم کند، یا به جرأت بگویم که بسوزاندم. من برای تحصیل به امریکا می‌روم. نمی‌روم تا اسلام را در آنجا پیدا کنم. اما دلم می‌خواهد از همان جا هم برای عقیده‌ام فریاد بزنم.»

مهدی ابرو بالا انداخت و گفت:

«واقعاً در ایران خودمان این امکان برایت وجود نداشت، مثل خیلی از کسانی که می‌شناسیم؟»

مصطفی لبخند زد و گفت: «محاكمه‌ام می‌کنی؟»

مهدی دست مصطفی را محکم فشار داد و مهربان نگاهش کرد:

«نه، محاكمه‌ات نمی‌کنم، چون تو را می‌شناسم. فقط یک سؤال بود.»

مصطفی لحظه‌ای سکوت کرد. بعد آرام گفت:

«هر کس یک ابزاری برای مبارزه دارد. بازاری با کمک مالی، روحانی با منبر و قلم،

ما هم که دانشجویم با فریادمان.»

با صدای مهماندار هواپیما که از بلندگوها پخش می‌شد، هر دو گوش تیز کردند. هواپیما برای نشستن در فرودگاه پاریس آماده می‌شد. مصطفی کمر بندش را بست و به بیرون خیره شد:

«احتمالاً باید چند ساعتی در فرانسه باشیم.»

مهدی هم خم شد و از پنجره به بیرون سرک کشید. گفت: «این اوقات مثل برزخ

است، معلوم نیست آدم کجا قرار گرفته.»

هواپیما بعد از ساعتی توقف، دوباره به پرواز درآمد. مقصد بعدی آلمان بود. هواپیما

در فرودگاه فرانکفورت به زمین نشست. ارفرانس برای اقامت شبانه‌ی مسافران هتلی را در نظر گرفته بود.

«شام چی بخوریم؟»

مصطفی شانه بالا انداخت و گفت: «این را باید از رستوران سؤال کنیم.»  
به طرف رستوران هتل رفتند. لیست غذاها روی میز بود. مصطفی نگاه کرد. اسم  
غذاها به دو زبان انگلیسی و آلمانی نوشته شده بود.

«من که نمی دانم این غذاها با چه جانوری درست شده؟»

مهدی هم به لیست نگاه کرد. بعد لبخند زد و گفت: «کجایی آبگوشت بزباش؟»  
چند بار لیست را نگاه کردند. آخر تصمیم گرفتند غذایی بخورند که گوشت نداشته  
باشد.

«حداقل خیالمان راحت است که گوشت خوک نمی خوریم!»

بعد از غذا به اتاق برگشتند. مصطفی با اینکه خسته بود، اما خوابش نمی برد.  
دفترچه‌ی یادداشتش را باز کرد و خاطرات گذشته را خواند. بعد آرام چشمانش را  
بست.

«گریه می کنی مصطفی!؟»

مصطفی دستش را به صورت کشید. صورتش از اشک خیس بود. حرفی برای گفتن  
نداشت. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

## اینجا آمریکا است

به خیلی از جاهای دیدنی رفته بودند. امریکا، با طول و عرض جغرافیایی وسیع، آدم‌های زیاد را در خود جا داده بود. شرکت‌های بزرگ و ساختمان‌های غول پیکر در همه‌ی شهرها به چشم می‌خورد. فرقه‌های گوناگون و آدم‌هایی که پیرو آیین‌های عجیب بودند، گاهی باعث تعجب مصطفی و مهدی می‌شد. از زمان ورودشان به امریکا دو هفته می‌گذشت. در این مدت هر دو در خانه‌ی عباس زندگی می‌کردند.

«برای آشنا شدن با مردم این کشور حالا حالاها وقت داری.»

مصطفی می‌دانست برای آشنایی دقیق با این کشور باید سفر، یا مطالعات زیادی انجام بدهد. هنوز نمی‌دانست چرا امریکا به عنوان غول صنعت و به عنوان تجارت در جهان مطرح است.

مهدی زیپ ساکش را بست و به مصطفی نگاه کرد:

«کاش شرایطی بود که هر دو در یک دانشگاه درس می‌خواندیم!»

مصطفی او را در آغوش گرفت و گفت: «این دلیل نمی‌شود که از حال همدیگر

بی‌خبر باشیم.»

صدای بوق پی در پی تاکسی شنیده شد. مهدی ساکش را برداشت. عباس و مصطفی تا جلو در به دنبال او رفتند. مهدی از وسط راه برگشت. زیر سنگینی ساک با قدم‌های آهسته جلو می‌آمد:

«حتماً برایم نامه بنویس، اینجا بدجوری احساس تنهایی می‌کنم.»

مصطفی چشم روی هم گذاشت و لبخند زد:

«مطمئن باش، شاید هم فرصتی دست داد و به دیدنت آمدم.»

مهدی سوار تاکسی شد. مصطفی تا آخرین لحظه به خیابان چشم دوخت. محل تحصیل مصطفی دانشگاهی در شهر تگزاس بود، همان دانشگاهی که برادرش عباس در آنجا تحصیل می‌کرد. روزها به شکل دیگری آغاز شده بودند.

فضای فرهنگی امریکا، کاملاً با ایران متفاوت بود. با این حال، مصطفی سعی می کرد از شرایط بهترین استفاده را ببرد. تحقیق و مطالعه اولین قدم بود. در این راه، هر روز هم موقعیت های جدیدی به دست می آورد. برای فعالیت های سیاسی هم توانست ارتباط مناسبی با دوستان جدیدش برقرار کند. ناصر در این روزها جای مهدی را برای مصطفی پر کرده بود.

«خبرهای که از ایران می رسد خوشایند نیست. موج سرکوب نیروهای انقلابی و بازداشت رهبران مبارزه شدت گرفته.»

برای مصطفی هیچ خبری بدتر از این گونه اخبار نبود. در چنین اوقاتی، همراه با دوستانش شرایطی را برای تظاهرات خیابانی و صدور اعلامیه های انزجار از حکومت شاه، فراهم می کرد. از آمدنش به امریکا حدود دو سال می گذشت، اما هنوز نتوانسته بود به آنچه پیش از آمدنش به آنجا فکر کرده بود دست پیدا کند. تنها خوشحالی اش این بود که توانسته بود همسر امریکایی اش را به دین اسلام معتقد و مشرف کند. همسرش - که بعد از مسلمان شدن اسم پروانه را برای خودش انتخاب کرده بود - پا به پای مصطفی در رابطه با اسلام مطالعه و تحقیق می کرد. این روزها، روزهای خوبی بودند و مصطفی از این بابت خدا را شکر می کرد. تنها مشکل زندگی برای آنها کار و پول بود.

«اینجا امریکاست؛ تنها در مقابل کاری که انجام می دهی به تو پول می دهند، آن هم با ساعت کار مفید.»

مصطفی مستأصل بود. خانواده اش در تنگنای مالی بودند. اوقات خودش هم بعد از دانشگاه، صرف فعالیت های سیاسی می شد. در همین زمان هم بود که برای گذراندن دوره ی تحصیلی دکترا در دانشگاه کالیفرنیا، به شهر برکلی رفت. هنوز سختی معیشت داشت. پروانه هم گاهی به او اعتراض می کرد. مصطفی دچار سردرگمی شده بود. بی پولی و سختی زندگی عاقبت او را مجبور کرد تا پیشنهاد کار در موسسه ی پژوهشی بل در ایالت نیوجرسی را بپذیرد. این موسسه از بزرگترین و معتبرترین مراکز پژوهش الکترونیک در امریکا بود.

«خوشحالی؟»

«همه خوشحالیم مصطفی، این قانون اجتماع است؛ باید کار کرد.»  
شرایط مالی مناسب باعث شد تا مصطفی در فعالیتهای سیاسی اش هم موفق تر باشد.

بهمن ماه سال ۱۳۴۱ بود. مصطفی نقشه‌ای را بارها در افکارش مرور کرده بود. او در این روزها به عنوان پژوهشگری برجسته مورد توجه مدیران موسسه‌ی بل بود. وقتی نقشه‌اش را به ناصر گفت، او شانه بالا انداخت:

«فکر می کنی مؤثر است؟»

مصطفی تکه‌ای یخ در چایی داغش انداخت و گفت: «بی تأثیر هم نیست. هدف ما این است که عده‌ای بفهمند این طرف دنیا هم آدم‌هایی هستند که به شاه دیکتاتور و امریکا که از او حمایت می کند اعتراض دارند.»

ناصر دیگر حرفی نزد. **ابراهیم** دستش را روی شانه‌ی مصطفی گذاشت و لبخند زد:  
«به نظر من که موفق می شویم!»

شهر نیویورک یک روز سرد زمستانی را پشت سر می گذاشت. آدم‌ها با پالتوهای بلند و کوتاه در رفت و آمد بودند. بچه‌های انجمن اسلامی دانشجویان، در حالی که پارچه نوشته‌هایی را به دست گرفته بودند، در بیرون از صحن داخلی سازمان ملل متحد جمع شده بودند روی میله‌های فلزی کنار ساختمان بلند سازمان ملل متحد، پرچم‌های رنگارنگ کشورها به چشم می خورد. چند پلیس در گوشه و کنار دیده می شدند و خیره به اجتماع دانشجویان و مردمی که به آنها چشم دوخته بودند، نگاه می کردند. یازده نفری که قرار بود همراه مصطفی به محل توریستی سازمان ملل بروند، حرف‌های او را خوب شنیده بودند:

«ما به عنوان توریست وارد معبد، یا همان عبادتگاه مخصوص می شویم. ما قرار است تا رییس سازمان ملل را نبینیم، معبد توریست‌ها را ترک نکنیم، که محال است این

اجازه را به ما بدهند. پس ما هم معبد را ترک نمی‌کنیم. مگر با زور پلیس و همین هدف ما است.»

مصطفی و دوستانش به راه افتادند. معبد، اتاق بزرگ و ساده‌ای بود. نور و رنگ‌ها آرامش خاصی را به محیط می‌داد. توریست‌ها روی نیمکت نشسته بودند و در سکوت مطلق به سقف چشم دوخته بودند. بعضی هم با چشمان بسته کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کردند.

«در اینجا هر کس فقط ده دقیقه می‌تواند باشد، بیشتر امکان ندارد!»

مصطفی با این حرف، به اطرافش نگاه کرد و روی زمین نشست. بعد از او یازده نفر بعدی هم در سه ردیف، کنارش نشستند.

«پارچه - نوشته‌ها را بیرون بیاورید!»

نوشته‌ی پارچه، اعتراض به شاه، و امریکا به عنوان حامی او بود. یکی از مامورین با دیدن آنها به طرفشان آمد:

«شما باید اینجا را ترک کنید. این محل جای اعتراضات سیاسی نیست!»

مصطفی گفت: «ما می‌خواهیم با رییس سازمان ملل حرف بزنیم!»

مأمور این بار سر تکان داد و به سرعت دور شد. چند دقیقه بعد، مردی با ظاهری مرتب به معبد آمد. سعی می‌کرد لبخند از لبش دور نشود.

«متأسفانه دبیر کل در ساختمان نیست. اما حاضریم دادخواست شما را بگیریم و به

ایشان تسلیم کنیم. حالا از شما می‌خواهیم اینجا را ترک کنید!»

مصطفی می‌دانست آنها عاقبت برای بیرون کردنشان متوسل به زور خواهند شد.

این کار هدف اصلی مصطفی بود.

«ما تا رییس را نبینیم از اینجا بیرون نمی‌رویم.»

نماینده‌ی ویژه با شنیدن این حرف دوباره لبخند زد و با قدم‌های کوتاه دور شد.

طولی نکشید که مامورین حفاظتی داخل شدند.

«متفرق بشوید!»

مصطفی دست‌هایش را محکم به دو طرف بدنش قفل کرد. سرش را پایین انداخت و بی‌حرف، چشم به زمین دوخت.

«برای آخرین بار اخطار می‌کنم، متفرق بشوید!»

هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. ناگهان مامورین هجوم آوردند. مصطفی اولین نفری بود که او را کشان کشان به طرف خروجی بردند. دوربین‌های خبری و خبرنگاران آماده‌ی تهیه گزارش بودند. سر مصطفی به روی زمین کشیده می‌شد. فریاد اعتراض او بلندتر از همه بود. دوربین‌ها از زاویه‌های مختلف فیلم می‌گرفتند. دانشجوها شعار می‌دادند و خبرنگاران روزنامه‌ها نام جوانی را که صدایش رساتر از همه بود یادداشت می‌کردند.

«دکتر مصطفی چمران!»

مصطفی خودش هم باور نمی‌کرد. وقتی فیلم اعتراض او در بهترین ساعت شب، از تلویزیون‌های سراسری امریکا پخش شد، ناخودآگاه دست‌هایش را رو به آسمان گرفت. در روزهای بعد، اتفاقات ناخوشایندی افتاد. مدیران شرکت بل به مصطفی اعتراض کردند. حتی بعضی از همکارانش از او فاصله گرفتند. با این حال او اخراج نشد و به کارش ادامه داد.

خبر قیام پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲، خیلی زود به خارج از مرزهای ایران رسید. بعد از این قیام بود که مصطفی و دوستانش روحیه‌ای بهتر گرفتند. ناصر گفت: «بعد از قیام پانزده خرداد، حمایت مردم از گروه‌های ضد حکومت، در خارج از کشور بیشتر شده. این یعنی به جلو رفتن.»

شور و هیجان باعث شد تا با پیشنهاد مصطفی چاپخانه‌ای کوچک را در زیرزمین منزل ابراهیم راه‌اندازی کنند. ناصر گفت:

«با خرید ماشین چاپ، عملاً از دست چاپخانه‌های امریکایی راحت می‌شویم، سرمان

هم کلاه نمی‌رود.»



ماشین چاپ را به قیمت صد دلار خریدند. پولش را هم به طور مساوی بین سه نفرشان تقسیم کردند.

«حالا این دستگاه را چه طوری ببریم؟»

ماشین چاپ را با ماشین مصطفی و به سختی از شهر پیتسبورگ به نیوجرسی بردند. هر سه خوشحال بودند. ابراهیم و مصطفی هر شب، مطالب آماده شده را در نسخه‌های زیاد چاپ می‌کردند. در گیرودار چاپ بودند که نامه‌ای رمزدار به دستشان رسید. مصطفی نامه را رمزگشایی کرد و خواند:

«شاه برای مقابله با تظاهرات ضد شاهی حدود دویست تا سیصد درجه‌دار ارتشی به امریکا می‌فرستد.»

خبر مهم بود. مصطفی ادامه‌ی نامه را خواند:

«... شاه با انجمن بین المللی مبارزه با مواد مخدر هم دیدار می‌کند؛ احتمالاً

در مراسم عمومی.»

طولی نکشید که این خبر در اختیار انجمن اسلامی دانشجویان قرار گرفت. روزی که شاه در هتل والدروف آستوریا مشغول استراحت بود، صدای فریاد اعتراض‌آمیز دانشجویان را شنید. افسران و درجه‌دارانی که با لباس شخصی در اطراف هتل مستقر بودند، به طرف آنها حمله کردند.

«خیلی مواظب باش مصطفی!»

کسی نمی‌دانست یکی از جوانانی که سینه به سینه‌ی ماموران خشمگین، و زیر مشت و لگد، برای وارد شدن به هتل راه باز می‌کند، مصطفی چمران است. در روزهای بعد، دانشگاه کالیفرنیا در شهر لس آنجلس هم از شاه و همسرش دعوت کرد. ناصر گفت:

«دکترای افتخاری «انسانیت» آن هم به شاه؟ واقعاً خنده‌دار است!»

شنیدن این خبر باعث شد تا ایرانی‌های مقیم امریکا و دانشجویان بسیاری به استادیوم بزرگ شهر لس آنجلس بروند. شاه در کنار همسرش منتظر افتتاح مراسم بود.

اما ناگهان با صدای موتور هواپیمای کوچکی که در آسمان استادیوم حرکت می‌کرد، همه‌ی چشم‌ها به بالا خیره شد. هواپیما چند بار دور زد و در آخرین بار، پارچه نوشته‌ای را که در دنباله‌اش بود، رها کرد. کلمات نوشته شده به این مفهوم بود که: «اگر مواد مخدر می‌خواهی برو شاه را ببین!» ناگهان صدای فریاد و دست زدن مردم به هوا بلند شد. چهره‌ی شاه برافروخته شده بود و ملکه چشمان اشک آلودش را زیر دستمال پنهان کرده بود. چند روز بعد، خبر رسید که انجمن بین‌المللی مبارزه با مواد مخدر به رییس دانشگاه کالیفرنیا، به دلیل دعوت از شاه اعتراض کرده است.

## گوش کن چمران!

مصطفی لبخند زد و گفت: «بهتر از این نمی شود! نماز جمعه، مظهر قدرت مسلمانان است که به جز خدا در مقابل هیچ قدرتی سر خم نمی کنند.» بعد به دسته های اعلامیه اشاره کرد:

«چند تا شهر در طول مسیرمان است؟»

ابراهیم لحظه ای فکر کرد. بعد به طرف نقشه ای که روی دیوار بود رفت: «مسیر ما نود کیلومتر است، یعنی از مرکز شهر **بالتیمور** تا مرکز شهر **واشنگتن**. ما در طول مسیر با آدم های زیادی روبرو می شویم، هر چه تعداد بیانیه ها بیشتر باشد بهتر است.»

این راه پیمایی اعتراض آمیز قرار بود با تعداد نفرات کمی شروع بشود.

«من اعتقاد دارم که خیلی ها منتظرند تا در طول مسیر در کنار ما باشند.»

حرف های مصطفی همیشه دلگرم کننده بود. وقتی طرح راه پیمایی نود کیلومتری را برای اعتراض به سیاست های کاخ سفید شنید، بلافاصله قبول کرد. **رسول** ابرو بالا انداخت و روی صندلی نشست:

«بابا کجای کاری ... نود کیلومتر می دانی یعنی چی؟ یعنی وقتی رسیدیم

واشنگتن دی سی، باید یک ست استخوان سالم و کار نکرده سفارش بدهیم!»

مصطفی هم از این حرف خنده اش گرفت:

«حق داری، غرب نشینی تنبلیت کرده!»

رسول بلافاصله از روی صندلی بلند شد و به شکم چاقش نگاه کرد. ابراهیم با تأسف سر تکان داد و گفت: «این جووری اگر پیش بروی، چند روز دیگر باید با جرثقیل جابجایت کنند!»

رسول چند قدم جلو رفت و دوباره خودش را برانداز کرد: «با شما موافقم؛ خیلی

چاق و تنبل شدم، به خاطر همین نمی توانم با شما بیایم.»

مصطفی که می دانست رسول با هیکل چاق و فربه اش، بسیار چالاک هم هست، دست او را گرفت و به طرف نشریاتی که آماده کرده بودند برد:

«اتفاقاً قرار نیست تو پا به پای ما بیایی، بلکه زودتر از ما باید بروی! توزیع نشریات در طول مسیر دست تو را می بوسد.»

رسول دست هایش را به هم مالید و خندید:

«بالاخره یک کاری پیدا شد تا تنبل ها بیکار نباشند!»

مرکز شهر بالتیمور. در ایالت مریلند، صبح خلوتی را آغاز کرده بود. مصطفی به دوستانش نگاه کرد. هجده نفر بیشتر نبودند. چند خبرنگار و عکاس هم آماده بودند تا گزارش راهپیمایی نود کیلومتری را به روزنامه ها بدهند. اتومبیل فورداستیشن آبی رنگ که پر از وسایل ضروری بود، زودتر حرکت کرد.

«بسم الله الرحمن الرحيم.» الهی به امید تو!

راهپیمایی آغاز شد. قرار شده بود بعد از هر یک ساعت راهپیمایی، ده دقیقه استراحت کنند.

«اعتبار این راهپیمایی - سوای اعتراض - به نحوه ی حرکت ما در طول شبانه روز بستگی دارد.»

راهپیمایی برای تعدادی خسته کننده بود. با اینکه عده ای به دلیل خستگی نتوانستند به راهپیمایی ادامه بدهند، اما هر ساعت به تعدادشان اضافه می شد.

«آن گروه پانزده نفره را می بینی؟ آنها امریکایی اند. یکی از آنها می گفت برای اعتراض به دولت امریکا، حاضریم با شما تا ایران پیاده بیاییم.»

خبر راهپیمایی اعتراض آمیز، مدام از رادیوهای محلی گزارش می شد. مصطفی می دید با رسیدن به هر محل، تعداد زیادی همراهشان می شوند.

«مددِ خداوند را می بینی؟»

مصطفی از دیدن جمعیت عظیمی که به دنبالش می آمدند اشک شوق می ریخت. بعد از سه شبانه روز پیاده روی، به ورودی شهر واشنگتن رسیدند.

«نگران بودم که نتوانیم در روز جمعه برسیم.»

جمعیت زیادی منتظر آنها بودند. ورودشان با استقبال گرم روبرو شد. حالا دیگر تعداد آدم‌ها را نمی‌شد شمرد. وقتی به مرکز اسلامی واشنگتن رسیدند. مسلمانان شهر برای اقامه‌ی نماز جمعه جمع شده بودند. دوربین‌های فیلمبرداری در همه جا به چشم می‌خورد.

«اکثر سفیران کشورهای اسلامی امروز اینجا هستند.»

این خیر، شادمانی مصطفی را کامل کرد. رادیو، تلویزیون و خبرنگاران روزنامه‌ها بازار داغی برای مصاحبه داشتند. بعد از نماز جمعه، آخرین مرحله از طرح راه‌پیمایی بزرگ انجام شد. سیل جمعیت در حالی که فریاد اعتراض‌شان بلند بود، به طرف کاخ سفید رفتند. در آن میان، فقط چشمان تیزبین دوستانش می‌توانست شور و فداکاری مصطفی را ثبت کند. در آن روز، علاوه بر نتیجه‌ی مثبتی که از راه‌پیمایی گرفته بودند، یکی از مسئولین سفارت دولت مصر، از آنها دعوت کرد. مصطفی بعد از قیام پانزدهم خرداد، به دنبال راهی بود تا بتواند رو در رو با حکومت شاه مبارزه کند. این فرصت که - پیشنهاد دوره‌ی فراگیری آموزش‌های تخصصی، نظامی بود - اکنون فراهم شده بود.

«من آماده‌ام!»

مصطفی و چند تن از دوستانش در تیر ماه سال ۱۳۴۳ به مصر رفتند. برای آموزش دیدن باید شرکت بل را رها می‌کرد.

«فعالاً چاره‌ای نیست، باید خودم را برای سختی‌ها آماده کنم.»

مصطفی در حالی دوره‌های آموزشی را طی می‌کرد، که از بهترین‌ها بود:

«آقای مصطفی چمران! آمادگی، ورزشدگی و همچنین استعداد تکنیکی و قدرت ذهن شما قابل تقدیر و ستایش است. بنابراین ضمن تبریک به عنوان بهترین شاگرد در این دوره، شما را به عنوان مسئول تمام کلاس‌های آموزشی برمی‌گزینیم...»

این یادداشت غیر رسمی باعث شد تا مصطفی باور کند که آموختنی‌ها را آموخته است. مدتی نگذشت که او احساس کرد دولت مصر در صدد است از فعالیت‌های سیاسی آنها بهره‌برداری کند:

«دولت مصر می‌خواهد با این بهانه که فعالان سیاسی در اینجا آموزش نظامی می‌بینند، از شاه امتیازاتی بگیرد؛ ما را هم طعمه قرار داده که در صورت امتیاز دادن شاه، همان بلایی را سرمان بیاورد که ما هوشیارتر از آنیم که به سرمان بیاید!»  
دیگر دلیلی برای ماندن در مصر نبود. او با زیرکی، آخرین گروه ایرانی را آموزش داد و به طرف لبنان رفت.

سفر به لبنان ناگهانی نبود. باید برای مدتی امریکا را ترک می‌کرد:  
«عده‌ای دارند به ایران برمی‌گردند؛ به این بهانه که مبارزه در خارج از کشور خسته کننده شده است، البته خودشان خسته شدند، خسته شدن یعنی رکود، و من نمی‌خواهم ساکت بنشینم!»

مصطفی را یکی از دوستانش با **امام موسی صدر** آشنا کرده بود. این آشنایی، تا زمانی که او به لبنان برود، در حد یک معرفی بود. امام موسی صدر رهبر شیعیان لبنان بود؛ مصطفی خبر داشت که او فعالیت‌های اجتماعی خوبی هم انجام می‌دهد. مجتمعی شبانه‌روزی ایجاد کرده تا نوجوانان و جوانان شیعه، کارهای حرفه‌ای و آموزش دینی و اخلاقی بیاموزند. امام موسی صدر به دنبال کسی بود تا سرپرستی این موسسه را به او بسپارد.

«به نظر من مثل چمران کمتر می‌توانی پیدا کنی، او تحصیل کرده، معتقد و فداکار است!»

معرفی او با همین کلمات شروع شده بود. امام موسی صدر در انتظار دیدن این جوان بود. مصطفی اهداف دیگری را هم در نظر داشت:

«... ما احتیاج به یک پایگاه در منطقه داشتیم که از آنجا بتوانیم فعالیت‌های خودمان را علیه رژیم ایران سازمان بدهیم. در آن زمان مناسب‌ترین نقطه «لبنان» بود.

اضافه بر اینکه امام موسی صدر، رهبر شیعیان لبنان، که مخالف شاه بود، حاضر به همکاری با ما بود...»

مصطفی به طرف لبنان رفت. در حالی که دوستان غیر سیاسی اش نمی توانستند تعجب خود را از این حرکت او پنهان کنند:

«تو در امریکا می توانی بهترین زندگی را داشته باشی، اینجا به تو احتیاج دارند! پول و ثروت و امکانات می دهند، تو را به عنوان دانشمند و پژوهشگر برجسته پذیرفتند! مصطفی، اشتباه نکن! شاید حرفم را باور نکنی، اما تا چند سال دیگر همین امریکا با همه ی تخصص و دانش فنی ای که دارد، به تو افتخار می کند، چون متفکرین و نابغه های اینجا همه غیر بومی اند؛ مثل تو!»

مصطفی به یاد ملاقاتش با دکتر مجتهدی افتاده بود. او هم از ایران آمده بود تا همین حرف ها را به او بگوید.

«به من گوش کن چمران! تو هنوز جوانی و فرصت داری تا این بازی ها را کنار بگذاری. سیاست به درد معلم و استاد نمی خورد. هر کسی باید کار و تخصص خودش را انجام بدهد تا کارها خوب پیش برود. من الان همه کاره ی دانشگاه جدید التاسیس آریامهرم، باید هم باشم، چون کارم را بلدم، خیلی بهتر از دیگران! تو هم کارت را بلدی، بهتر از همه ی شاگردانی که در طول عمرم داشتم. بیا با من به ایران برگرد، شاه می خواهد دانشگاه آریامهر را سر و صورتی بدهد که باعث شهرت و نیک نامی او بشود. پول سرشار می ریزد. حداقل حقوق تو در آنجا پنج هزار تومان است. با این همه پول دیگر نگرانی نخواهی داشت، حرفم را گوش می کنی یا حواست جای دیگری است؟»

مصطفی سرش را بالا گرفته بود. همکلاس قدیمی اش همچنان حرف زده بود و حرص خورده بود:

«آخرش که چی؟ اصلاً آدم عاقل، کشوری با این همه جاذبه های دیدنی و شنیدنی را ول می کند می رود لبنان؟ چه جایی!»

مصطفی فقط نگاه کرده بود. عصر راهی سفر بود. وقتی کیف پولش را نگاه کرد، ناخودآگاه لبخند زد و زیر لب گفت: «خدا کریم است!»



## بزرگِ کوچک

نسیم ملایمی می‌وزید. مصطفی ایستاد و نگاه عمیقش را به ساختمان موسسه‌ی فنی جبل عامل دوخت. صدای هیاهوی بچه‌ها را از داخل مجتمع می‌شنید. اما اینجا که ایستاده بود، نسیم، سکوت مرموزی را با خود به همه جا می‌برد. «اینجا به دنبال کسی می‌گردید؟»

مرد این سؤال را به زبان عربی پرسیده بود. مصطفی نگاهش را از ساختمان برداشت و به طرف جوانی که بیست و هفت - هشت ساله به نظر می‌رسید، برگشت. با لبخند او، مرد جوان هم لبخند زد و دوباره سؤالش را تکرار کرد. مصطفی، ساک دستی‌اش را کنار پا گذاشت. دستش را به طرف او دراز کرد و دوباره لبخند زد:

«چمران...!»

مرد جوان دست مصطفی را محکم فشرد:

«دکتر مصطفی چمران... درست است؟»

مصطفی سر تکان داد. مرد جوان، ذوق زده، سینه و بعد صورتش را جلو آورد. مصطفی او را در آغوش گرفت. مرد جوان در حالی که کنار می‌کشید، عقب عقب به طرف مجتمع دوید. از نیمه‌های راه بود که مصطفی حرف‌های او را شنید:

«خبر می‌دهم، برمی‌گردم.»

مصطفی ساک دستی‌اش را برداشت. برخورد خوب مرد جوان را به فال نیک گرفت. وارد محوطه‌ی مدرسه شد. به نظرش رسید که ساختمان‌های مؤسسه محکم و با مصالح مرغوب ساخته شده است. به اطرافش نگاه کرد. نمی‌دانست از کدام طرف باید داخل ساختمان شود. از مرد جوان هم خبری نبود. آهسته و پاکشان می‌رفت که صدایی شنید. برگشت و مرد جوان را دید. مردی میان سال هم در کنارش بود.

«سلام دکتر!»

مرد میان سال، فارسی را به سختی حرف می‌زد.

«... خوش آمد دکتر، دیروز منتظر بودیم.»

مصطفی خودش نخواستہ بود کہ بہ استقبالش بیایند. باید قبل از آمدن بہ مدرسہ، خانوادہ اش را با محیط و خانہ ی جدید آشنا می کرد.

«... امام موسی تا ظہر برمی گردد.»

مرد میان سال پی در پی حرف می زد. مصطفی حالا دیگر می توانست صورت هایی را کہ بہ شیشہ ی پنجرہ ها چسبیدہ بود، و نگاہ کنجکاو دانش آموزان را ببیند. برایشان دست تکان داد.

«گرسنہ اید یا نہ؟»

مصطفی در جواب مرد میان سال لبخند زد و گفت: «غذا ہم دارید!» مرد میان سال ابرو بالا کشید و دست هایش را در هوا بازی داد:

«پس چه خیال کردید؟ نان، آب، گوشت، ہمہ چیز داریم!»

مرد میان سال در حالی کہ حرف می زد، او را بہ طرف اتاق مدیر برد. چند دانش آموز با صدای آنها، از محلی کہ با شیشہ ی ضخیم و مات اصلی سالن جدا شدہ بود، بیرون آمدند. مصطفی بہ نوشته های روی شیشہ نگاہ کرد:

«کارگاہ برق و الکترونیک ... جالب است!»

وقتی نگاہش با نگاہ چند دانش آموزی کہ بیرون آمدہ بودند، گرہ خورد، ناگہان احساس کرد قلبش فرو ریخت. نگاہ آنها چنان مظلومانہ بود کہ مصطفی ناگہان ایستاد. بعد، با گام های بلند بہ طرف شان رفت. انگار بہ استقبال دوستی قدیمی می رفت کہ سال ها او را ندیدہ بود. برای اولین نفر آغوش گشود. پسرک کمی عقب رفت؛ اما لبخند و چہرہ ی مہربان مصطفی، او را در جا میخ کوب کرد. پسرک در آغوش مصطفی جا گرفت؛ فرزندی در پناہ گرم پدر.

«اسمت چیہ؟»

پسرک چشمان سیاہ و رنج کشیدہ اش را بہ مصطفی دوخت:

«احمد!»

چند نفر که بیرون آمده بودند به دور مصطفی حلقه زدند. رفتارشان توام با ادب بود. همین، مصطفی را تحت تاثیر قرار داد:

«احمد، چند سال است که در این مدرسه‌ای؟»

«دو سال!»

مرد میان سال منتظر بود تا او با دانش‌آموزها خداحافظی کند. ناگهان پسرکی، دست مصطفی را گرفت:

«می‌خواهید کارگاه را نشان‌تان بدهیم؟»

مصطفی دست گرم پسرک را فشرد و به دنبالش کشیده شد. مرد میان سال چیزی نگفت. اما حرف‌هایش در میان ازدحام شوق برانگیز بچه‌های کارگاه برق و الکترونیک گم شد. کارگاه بوی سیم سوخته و لحیم می‌داد. مصطفی نفس عمیقی کشید و لبخند زد:

«این بو مرا به یاد نوجوانی‌ام می‌اندازد.»

با این حرف، به یاد روزهای دور افتاد؛

**چهار راه سیروس، بازار آهنگرها و محله‌ی سرپولک!** صدای پدر که حمد و سوره‌ی نماز صبحش را شمرده و با حالتی خاص می‌خواند؛ همه‌ی روزها و شب‌ها مثل نقطه‌ای نورانی در برابر چشمش درخشید؛ از مدرسه که بیرون می‌آمد، بساطی‌ها را می‌دید که تو بچه مدرسه‌ای‌ها، مثل کبوتری قیقاج می‌رفتند.

«باقالی داغ بدم...؟»

«نان قندی خوشمزه ... ببر، پشیمان می‌شوی‌ها!»

دبستان انتصاریه نزدیک پامنار بود. حلوی خیرات عصر پنجشنبه‌ها را می‌گرفت و در کیفش می‌گذشت. یکی، دو تا، سه تا ... هر چه می‌دادند می‌گرفت. بعد نرمک نرمک و کودکانه می‌آمد و پیرمرد را می‌دید. دیدن او کار هر روزه‌اش بود. دلش برای او

می سوخت. فقط شبها بود که سرش را زیر لحاف می کرد و برای بدبختی پیرمرد فقیر اشک می ریخت.

«بابا گرسنه ای؟»

پیرمرد سر می جنباند و ابروهای دراز و پرپشتش، سایبان چشمهای گود افتاده اش می شد.

«چی چی آوردی گل پسر؟»

کنار پیرمرد می نشست و زیب کیفش را باز می کرد. پیرمرد آب دهان قورت می داد و همره او روی کیف خم می شد.

«همه چیز آوردم، حلوای نذری، نان و خرما، سیب ...!»

پیرمرد دو دستش را به هم می چسباند و مثل کاسه به طرف او می گرفت.

«عاقبت به خیر بشوی گل پسر!»

آن سال زمستان، سردتر از همه سالها شده بود. پیرمرد می لرزید و او هر شب آهسته اشک می ریخت. دیگر طاقت نداشت درد و رنج پیرمرد را ببیند. تصمیمش را گرفته بود. عصر که مدرسه تعطیل شد، شلاقی دوید. پیرمرد مثل روزهای گذشته از سرما می لرزید. او کت پشمی اش را از تنش بیرون آورد و روی دوش پیرمرد انداخت؛ بعد، بدون آن که منتظر دعا و ثنای پیرمرد شود، تا خانه دویده بود.

«السلام علیک!»

مصطفی از دنیای کودکی بیرون پرید. صدای صلوات دسته جمعی دانش آموزها زیر سقف پیچید. به عقب سر نگاه کرد. چشمان آبی مرد روحانی پر از خوشحالی بود. مصطفی برای اولین بار بود که این روحانی درشت هیكل و بلند قامت را می دید. زیر لب، نام او را به زبان آورد.

«امام موسی صدر؟!»

مردانی که همراه امام موسی بودند چند قدم عقب رفتند. پیش از مصطفی، امام موسی با قدم‌های بلند به طرفش آمد. همدیگر را در آغوش گرفتند. قامت بلند امام موسی خم شد و لب‌های او پیشانی مصطفی را بوسید:

«خوش آمدی... دیروز منتظرت بودیم!»

مردان همراه امام موسی هم جلو آمدند و با او دست دادند. بچه‌های کارگاه به دور آنها حلقه زدند. امام موسی در حالی که حرف می‌زد، هر بار دستش را دراز می‌کرد و قسمتی از لباس، یا دست و گردن یکی از دانش‌آموزها را می‌گرفت. بچه‌ها خود را زیر دست‌های پدران‌های او رها می‌کردند. مصطفی می‌دید و لذت می‌برد. امام موسی آرام آنها را نوازش می‌کرد.

شاید همان جا بود که با خدا عهد بست لحظه‌ای از کوشش برای رفاه مادی و معنوی آنها دست نکشد. آن روز گفتگو با امام موسی ساعت‌ها طول کشید:

«تأسیس این مدرسه برای مقابله با فقر و فلاکتی است که شیعیان لبنان را محاصره کرده. اینجا متعلق به یتیمان و محرومان شیعه است. اگرچه بعضی از این بچه‌ها پدر یا مادری دارند، اما همه‌ی اینها احتیاج به معاش و تعلیمات دینی دارند.»

مصطفی خیلی زود متوجه شد که مدرسه، سیصد و بیست شاگرد دارد؛ که همگی به صورت شبانه‌روزی و مجانی درس صنعتی می‌خوانند. این دانش‌آموزها اکثراً از منطقه‌ی جنوب لبنان بودند. جایی که مدام زیر شلیک توپ‌های اسرائیلی بود.

مصطفی وقتی در کنار بچه‌ها بود به راحتی از اعتقاداتش حرف می‌زد:

«شیعه در ذاتش قوی است، پس چرا باید به ظاهر ضعیف باشد؟»

حرف‌های او همه را به فکر فرو می‌برد. مصطفی فرصت می‌داد تا حرف‌های او که همه سوآلی بودند، در مغز و جان آنها نفوذ کند.

«در این کشور هزار فرقه و هزار قانون، چرا باید شیعه بی‌پناه و بی‌رهبر باشد؟ به چه

گناهی کشته می‌شویم؟»

چشمه‌های خشکیده‌ی لبنان با اشک‌های مصطفی خیس می‌شد. فریاد او، به چهره‌های رنگ پریده خون می‌داد:

«ما که به شهادت معتقدیم چرا ذلت را می‌پذیریم؟»

مصطفی نمی‌خواست چشمان شاگردانش از تب مظلومیت بسوزد. دو سال بعد بود که امام موسی در نامه‌ای به یکی از دوستان مصطفی نوشت:

این مرد همان کسی است که به دنبالش بودم.

مصطفی فعالیت کارگاه‌های صنعتی مدرسه را گسترش داد. بچه‌های مدرسه، این پدر دلسوز و دانشمند را دوست داشتند.

«کار برای کار! این فقط خستگی مضاعف و فرسودگی است. باید ایده‌ی کاری داشته

باشیم. در این صورت است که می‌توانیم بهترین باشیم.»

مصطفی در همه‌ی ساعات شبانه روز در کنار آنها بود. به همسرش حق می‌داد که گله و شکایت داشته باشد.

«من در کنار این محرومین، خودم را تازه پیدا کردم، نگذار با دلتنگی‌های تو پای

عزمم سست بشود!»

مصطفی اعتقادی به بازگشت نداشت. در مقابل تمام سختی‌ها فقط به خدا توکل می‌کرد و از او کمک می‌خواست. شاگردان مدرسه کم‌کم به عمق حرف‌های او پی می‌بردند. پیشرفت در کارگاه‌ها چشم‌گیر بود. شهرت فعالیت‌های صنعتی مدرسه روز به روز بیشتر می‌شد.

«چند تا کار بزرگ را به کارگاه جوشکاری‌مان سفارش دادند.»

دقت، ظرافت و تحویل به موقع، باعث شده بود تا تعداد سفارش‌ها روز به روز بیشتر شود.

«دیر وقت است، چرا نخوایدی حامد؟»

«باید بهترین کار را تحویل مشتری بدهیم، کار خوب زمان می‌برد.»

مصطفی، آشکار و پنهان، غیرت آنها را می ستود. در کارگاه ماشین های تراشکاری، اوضاع شکل دیگری داشت. نوآوری و دقت در ساخت پیچ، در اندازه های مختلف، گاهی باعث تعجب مصطفی می شد. او خودش را کوچک می کرد تا آنها از قدرت و بزرگی کارشان مطلع بشوند:

«باور کنید من که مهندس فنی ام، در دانشکده فقط توانستم یک پیچ بسازم، آن هم با چه مشقتی!»

تشویق و تمجید او باعث شده بود تا هر شاگرد، با کار شبانه روزی، حداقل روزی صد پیچ بسازد. برای فروش آنها هم خودش دست به کار شد.

مصطفی و امام موسی صدر، لبنان تازه ای می خواستند؛ لبنانی که در آن شیعه، به اصل و ریشه ی خود برگردد. این افکار، شیعیان لبنان را به جنبش در می آورد.

«باید بپذیریم که امروز دیگر اینجا تنها یک مدرسه ی فنی نیست، بلکه پایگاهی است برای همه ی شیعیان.»

مصطفی نمی خواست اهدافی را که در نظر بود، به اطلاع همه برساند. امام موسی صدر هم همین عقیده را داشت.

«ولی ما عملاً آموزش های سیاسی و عقیدتی، و قطعاً نظامی خودمان را باید شروع کرده و به سرعت گسترش بدهیم.»

شهر صور، با اردوگاه های فلسطینی فاصله ی چندانی نداشت. مصطفی رابطه ی خود را با آنها برقرار کرد. مدرسه ی فنی جبل عامل، حالا با داشتن سربازان کوچک مدرسه و نیروهای معتقد، به عنوان یکی از حامیان اصلی **مقاومت فلسطین**، علیه اسرائیل وارد عمل شده بود.

«باید با آموزش نوجوانان و جوانان شیعه ی لبنانی، اساس حرکت را برای محرومین فراهم کنیم.»

شاگردان مدرسه با اعتقاد به راهی که باید در آن قدم می گذاشتند، شروع به یادگیری آموزش‌های نظامی کردند. مصطفی تمام فنونی را که آموزش دیده بود، به آنها یاد داد. همه خوشحال بودند:

«به لطف خدا، مدرسه از جهت اقتصادی در مرحله‌ی بسیار خوبی است؛ همچنان که از بُعد اعتقادی هم رو به رشد است. من بعد از بررسی به این نتیجه رسیدم که برای تولید بیشتر، احتیاج به نیروی بیشتری داریم. از نظر من، همه‌ی شما استادکار خوبی هستید، اما نیروی جوانی شما باید در خدمت اسلام باشد. یعنی در کنار تلاش‌تان برای معاش، دشمن را هم فراموش نکنید. پیشنهاد من این بوده است که چند استاد کار استخدام کنیم، و کارها را به آنها بسپاریم؛ در این فرصت به دست آمده، ما باید به مبارزه با دشمن فکر کنیم.»

پیشنهاد مصطفی با استقبال خوبی روبرو شد. اما او نظر دیگری هم داشت:

«اما ما استادی را در اینجا استخدام می‌کنیم که از امتحانی که شما از او می‌گیرید، سربلند و موفق بیرون بیاید!»

این خبر باعث شد تا دانش‌آموزها چند دقیقه برای مصطفی دست بزنند. مصطفی حالا دیگر غرور سبز و زیبایی را در نگاه آنها می‌دید.

«... این قانون مدرسه‌ی ما خواهد بود!»

خبر موفقیت شیعه‌ی ایرانی، برای همه خوشایند نبود. بغض و کینه‌ی آنها زمانی گشوده شد، که مصطفی و دوستانش **سازمان امل** را پی‌ریزی کردند.

«این سازمان برای پاسداری از حقوق شیعیان لبنان است و ما سربازان تا آخرین قطره‌ی خون در این راه ایستادگی می‌کنیم!»

توطئه‌های دشمن هر روز به شکلی نمایان می‌شد. مصطفی نگران بود و ریشه‌ی توطئه را می‌شناخت:

«فقط اسرائیل است که می‌خواهد از آبِ گلِ آلود ماهی بگیرد.»



در سال ۱۳۵۴، درگیری و بحران سیاسی کشور لبنان، باعث شد تا آتش جنگ داخلی شعله‌ور بشود. مصطفی آگاه بود و هشدار می‌داد:

«لبنان موقعیت ویژه‌ای در خاورمیانه دارد؛ ضمن آن که قلب دنیای عرب در زمینه‌های فرهنگی و تجاری است، اما چیزی که مهم‌تر است حضور بی‌شمار، مبارزان فلسطینی در این کشور است؛ همان موضوعی که اسرائیل از آن وحشت دارد. هدف اسرائیل از این جنگ، علاوه بر ایجاد بحران، ضعیف کردن موقعیت شیعیان است که مهم‌ترین بخش از جمعیت لبنان است، بقیه هم که مشخص است، یعنی ضربه به مسلمین و خاموش کردن آتش مقاومت فلسطین!»

مصطفی و امام موسی‌صدر می‌کوشیدند تا از گسترش جنگ جلوگیری کنند. اما دشمن [فالانژها] هر روز در جایی شیعیان را قتل عام می‌کردند. در این بین، مدرسه‌ی جبل عامل، سنگر اعتقادی و مبارزه بود. دانش‌آموزها اکنون رزمندگانی بودند که خود را برای شهادت آماده می‌کردند. مصطفی گاهی زمزمه‌های دردناکی را می‌شنید:

«باید با این احزاب کنار آمد، خودت را زیاد دخالت نده تا اوضاع بهتر بشود. این جور زندگی بهتری هم خواهی داشت.»

مصطفی می‌شنید و از درون می‌سوخت. در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت:

«... من از همه چیز دست برداشته‌ام و با این شرایط به اینجا آمده‌ام تا اصالت‌های انسانی و اصول اسلامی را که به آن اعتقاد دارم زیر پا نگذارم. در امریکا به من بد نمی‌گذشت. اگر قرار بود که اصالت و ارزش‌های اعتقادی خود را معامله کنم، در ایران وضع بسیار مناسبی می‌داشتم. به اینجا آمده‌ام که برای آن اصالت‌ها و ارزش‌ها کار کنم و به هیچ وجه حاضر به سازش و معامله نیستم ... و از خدا می‌خواهم مرا به این روش محکم بدارد...»

او حاضر به سازش و معامله با دشمنان اسلام نبود. برای همین، هر روز مورد تهمت قرار می‌گرفت:

«چرا باید زندگی در امریکا را ول کنی و به اینجا بیای؟!»  
 «شاید جاسوس باشم!»

مصطفی در شرایط سختی گرفتار شده بود. همسرش هم دیگر نمی‌خواست در لبنان بماند. زندگی برای او در این کشور مثل جهنم بود. مصطفی هم می‌دانست حرف‌هایش دیگر تأثیری ندارد. پروانه قصد جدایی داشت و مصطفی به او حق می‌داد نتواند این زندگی پر از رنج و مشقت را تحمل کند. بچه‌ها امکانات و رفاه می‌خواستند. جنگ و گلوله، اعصاب همه‌شان را خرد کرده بود. همسرش همراه با بچه‌ها برای همیشه به امریکا رفت. مصطفی حالا دیگر تنها شده بود و تمام اوقات خود را در مدرسه می‌گذراند. بچه‌های مدرسه مثل پدری مهربان نگاهش می‌کردند. مصطفی سعی می‌کرد با حرف‌هایش به آنها امید بدهد.

«به وعده‌های خداوند اعتماد داشته باشید!»

آن روز، وقتی اولین گلوله شیشه‌های مدرسه را شکست، مصطفی به طرف اسلحه‌اش رفت. فقط شش نفر از دانش‌آموزها در مدرسه بودند. به جز خودش، یکی از معلم‌ها و **اباعلی** - همان مردی که روز اول ورود به استقبالش آمده بود و حالا نقش محافظ مدرسه را داشت - کس دیگری در مدرسه نبود:

«بی‌مروت‌ها فهمیدند که مدرسه خالی است!»

مصطفی می‌دانست عده‌ای که خبرهای مدرسه را به بیرون می‌بردند، این بار هم از نبودن دانش‌آموزهای شهادت طلب در مدرسه، خبر داشته‌اند.

«دو نفر به کمک اباعلی بروند!»

مصطفی به همراه یکی از دانش‌آموزها، خودش را به پشت‌بام مجتمع رساند. صدای رگبار مسلسل در همه جا پیچیده بود.

«نگاه کن، می‌خواهند مدرسه را محاصره کنند!»

جابر - دانش‌آموز کوتاه قد - خمیده جلو رفت. چنان اسلحه‌اش را محکم در آغوش گرفته بود که مصطفی ناخودآگاه لبخند زد. جابر، گلنگدن کشید و روی زانو نشست:

«من نمی گذارم از این طرف وارد محوطه مدرسه بشوند!»  
 مصطفی به حرف او اعتماد داشت. جابر، قنذاق اسلحه را به کتف گذاشت و صدای رگبار در همه جا پیچید. مصطفی برگشت و نگاهش کرد.  
 «چند نفرشان را زدم دکترا!»  
 مصطفی دستش را مشت کرد و خمیده به طرف دیگر بام رفت.  
 «بی شرفها قایم شدند!»  
 محوطه‌ی مدرسه خلوت بود. به جایی که سنگر همیشگی اباعلی بود نگاه کرد. کسی در آنجا نبود. سکوتی سنگین ناگهان همه جا را در بر گرفته بود. به طرف جابر برگشت:  
 «از آن طرف چه خبر؟»  
 جابر به محوطه‌ی مدرسه سرک کشید و گفت: «به جز سه جنازه‌ای که وسط حیاط افتاده، کسی را نمی بینم.»  
 با صدای انفجار، هر دو به پایین نگاه کردند.  
 «نارنجک بود...!»  
 مصطفی با دیدن چند نفری که به سرعت وارد مدرسه شده بودند، به طرفشان تیراندازی کرد. همزمان، دوباره صدای رگبار گلوله آمد.  
 «نباید بگذاریم قدم آلوده‌ی اینها به مدرسه گذاشته شود!»  
 با انفجار چند نارنجک دیگر، مصطفی از جا بلند شد.  
 «من می‌روم پایین، رودرو بهتر است!»  
 بعد، خیره به جابر نگاه کرد و گفت: «هوای ما را از بالا داشته باش!» هنوز چند قدم دور نشده بود که صدای جابر را شنید:  
 «اگر همدیگر را ندیدیم، حلالم کن!»  
 مصطفی چشمان پر از اشکش را به زمین دوخت و راه افتاد:  
 «خداحافظ...!»  
 محوطه‌ی مدرسه، صحنه‌ی اصلی درگیری بود. مصطفی نگران اباعلی بود.

«کجا رفته است؟!»

هیچ کس خبری از او نداشت. برای لحظاتی، شدت درگیری چنان بود که کسی نمی توانست به محافظ مدرسه فکر کند. دو نفر از دانش آموزها در جهت مخالف هم و رو به مهاجمان، شروع به دویدن کردند. در این حال تیراندازی می کردند و جلو می رفتند. مصطفی فریاد کشید:

«خیلی جلو رفتید!»

آن دو، انگار هیچ صدایی را نمی شنیدند. مصطفی و معلم با شلیک گلوله های خود، آنها را پوشش دادند.

«چرا اینها دارند می روند بیرون؟!»

مصطفی هم مثل معلم به رفتن آن دو چشم دوخت. می دانست با این حرکت شهادت طلبانه، مهاجمان به سرعت عقب نشینی خواهند کرد.

«دارند از مدرسه خارج می شوند!»

مصطفی با دیدن این صحنه، چشمانش را بست. هیچ وقت در طول عمرش چنین شهامتی را از کسی ندیده بود. زیر لب گفت: «در پناه خدا باشید!» مهاجمان که بی وقفه زیر آتش گلوله ها بودند، لحظه به لحظه عقب تر می رفتند. با صدای انفجار نارنجک، مصطفی احساس کرد تعداد گلوله های که رو به دشمن شلیک می شود کمتر شده است.

«طالب را زدند!»

مصطفی در حال شلیک، به طرف دانش آموز شهادت طلب دوید. انفجار نارنجک پای او را قطع کرده بود. دانش آموزی دیگر همچنان می دوید و شلیک می کرد. مصطفی پیراهنش را بیرون آورد. خون از پای دانش آموز شهادت طلب فوران می کرد.

«نگران نباش عزیز من!»

طالب - دانش آموز پانزده ساله ای مدرسه جبل عامل - نگاه بی حالش را به چشمان اشک آلود مصطفی دوخت و لبخند زد.

«نگذارید وارد مدرسه بشوند!»

مصطفی پیراهنش را به پای خون آلود پیچید و فریاد کشید:

«طالب زخمی شده ... او را به داخل ببرید!»

بعد خم شد و پیشانی او را بوسید:

«مگر همه‌ی ما بمیریم تا دشمن بتواند وارد اینجا شود!»

معلم و یکی از دانش‌آموزها به طرف طالب آمدند. مصطفی به جایی رفت که هنوز صدای رگبار اسلحه ناصر از آنجا می‌آمد. جلو در که رسید، ناگهان چشمش به جسد اباعلی افتاد. مهاجمان دور شده بودند. مصطفی کنار جسد زانو زد و شانه‌هایش از گریه‌ای بی‌صدا لرزید:

«اباعلی ... اباعلی ... ای مردِ خوب خدا!»

بعد، انگار که موضوع مهمی به یادش آمده باشد، جسد را کول کرد و فریاد کشید:

«بیایید برویم ... خیلی زود باید از اینجا دور بشویم!»

یکی از دانش‌آموزها با تعجب به عقب برگشت. دیگر هیچ نشانی از مهاجمان نبود. مصطفی زیر سنگینی جسد خون‌آلود، به طرف سالن مدرسه رفت.

«همه در سالن پناه می‌گیریم!»

کسی متوجه حرف‌های مصطفی نبود. وقتی به سالن رسیدند، غرش و انفجار چند خمپاره همه‌جا را در گرد و غبار فرو برد. هنوز چیزی از انفجار خمپاره‌های دشمن نگذشته بود، که ساختمان به لرزه درآمد:

«با موشک آرپی‌جی به دیوار مجتمع زدند!»

این آخرین تلاش شصت نفر مهاجمی بود که به مدرسه هجوم آورده بودند.

«آنها شصت نفر بودند، ما نه نفر... وقتی برای خدا متحد شویم، او نصرت خودش

را از ما دور نمی‌کند.»

مصطفی می‌خواست با تمام وجود در کنار محرومین لبنان باشد. او زندگی را فقط برای خدمت به مردم دوست داشت. آن شب در حالی که ماه، نور نقره‌ای‌اش را در همه

جا پخش می کرد، دفتر خاطراتش را باز کرد. همه خوابیده بودند. او بیدار بود و از رنج هایش می نوشت:

«این تجربه زنده لبنان بود.»

«روزگار به من درس های فراوان داد. وارد معرکه های حیات شدم، معرکه هایی سخت و خطرناک. جایی که شرف و ایمان و اراده آدمی به محک آزمایش در می آید، و چه آزمایش های سختی!

چه درگیری های وحشتناکی.

راستی که دنیا صحنه پیکار و امتحان است و راستی که کم اند آنان که از این آزمایش جبات پیروز به در می آیند، و خدای را شکر که در زندگی خود از هیچ آزمایشی نگریختم، و از هیچ معرکه وحشتناکی روی برننازتم...»

«بیداری آقای دکتر؟»

مصطفی چشمان خسته اش را چند بار باز و بسته کرد. در فضای خوابگاه به جز پرتو ماه، هیچ روشنایی دیگری نبود.

«بله پسر... بیدارم، چیزی می خواهی؟»

پسرک دوباره دراز کشید.

«نه... فقط...»

مصطفی دفترچه را بست و به کنار او رفت. حسین، این پسرک چهارده ساله، تنها بازمانده ای خانواده ای بود که در حمله ی اسرائیل به جنوب لبنان، جان سالم به در برده بود. یک پای او قطع، و از یک چشم نابینا شده بود. مصطفی در او استعداد و اراده ای قوی می دید. از نظر مصطفی، او یک مهندس عالی با سن کم بود.

«چرا خجالت می کشی؟ چیزی احتیاج داری؟»

«آب... تشنه ام دکتر!»

مصطفی برای او آب آورد. وقتی چشمان خواب آلود حسین بسته شد، او درباره

نوشت:

«... خدای بزرگ مرا در آتش عشق و محبت سوزاند. مقیاس‌ها و معیارهای جدیدی بر دلم گذاشت. خواسته‌های مادی و عادی و شخصی در نظرم پست شد... از همه چیز خود گذشتم و با آغوش باز به استقبال مرگ رفتم، و این شاید مهمترین و اساسی‌ترین پایه پیروزی من، در این امتحانات سخت بود... عشق و گذشت،... عشق به خدا و گذشت از همه چیز.

اگرچه دردها و رنج‌ها مصطفی را آزار می‌دادند، اما او همچنان امیدوار بود و می‌دانست به دنبال همه‌ی سختی‌ها، پیروزی شیرین است. او در این سال‌ها به کشورهای مختلفی سفر کرد، چند بار هم رهبر تبعیدی مردم ایران - یعنی حضرت آیت‌الله خمینی - را هم دید، اما هنوز دلش هوای او را داشت.

«کاش فرصتی برایم فراهم می‌شد تا ساعت‌ها از رنج و عذابی که در طی این سال‌ها کشیدم برای این روحانی مبارز حرف می‌زدم!»

با این حال، مصطفی نمی‌خواست با گله و شکایت از سختی‌ها، ارزش انتخابش را کوچک کند. در این سال‌ها، هنوز لبنان اسیر جنگ احزاب بود. مصطفی سعی می‌کرد اسیر سیاست بازی‌های آنجا نشود. خبرهایی که از ایران می‌رسید، امیدوار کننده بود. «چشم دنیا به مردی دوخته شده که می‌خواهد بدون تکیه به دولت‌های بزرگ، ملت ایران را از ظلم و ستم نجات بدهد.»

حالا دیگر فریادهای امام خمینی از مرزها هم گذشته بود. مصطفی شاهد بود که شیعیان لبنان از حرکت‌های انقلابی مردم ایران تاثیر عمیقی می‌گیرند. هر روز خبر تازه‌ای می‌رسید. خبرها نور امید به دل‌ها می‌تاباند.

«در همه‌ی شهرها، هر روز تظاهرات است. شاه مستاصل شده.»  
 اکنون امام خمینی در پاریس بود. مصطفی احساس خوبی داشت. می‌دانستند رهبر انقلاب اهل هیچ معامله‌ای نیست.

«و فقط خدا را می‌بیند، شخص و گروه برایش مهم نیست.»

مصطفی عاشق ساده‌زیستی و قدرت کلام امام خمینی بود. حالا دیگر امام هم مصطفی را می‌شناخت و می‌دانست که او عاشق اسلام و خدمتگزار است. در یکی از روزها، مصطفی تصمیم گرفت نامه‌ای به امام خمینی بنویسد. دیگر مطمئن بود هیچ کس نمی‌تواند دلسوزتر و آگاه‌تر از این مرد باشد.

«مردم به این روحانی بزرگ عشق می‌ورزند و حاضرند جان خود را در راهش فدا کنند.»

شهریور ماه سال ۱۳۵۷ بود. مصطفی قلم را بر کاغذ گذاشت. اشک در چشمش حلقه بسته بود. نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

مرجع عالیقدر شیعیان جهان، حضرت آقای خمینی

احساس افتخار می‌کنم که بی‌پرده و بلاواسطه احساس قلبی خود را با مرجع بزرگوار شیعیان در میان می‌گذارم. انقلاب مقدس ایران به رهبری آن مرجع عالیقدر، آخرین مراحل تکاملی خود را می‌پیماید. وحشی‌گری و خودخواهی و خونخواری و ظلم و ستم شاه و دست نشانده‌هایش به حد اعلای خود رسیده است، و در تاریخ کمتر نظیر داشته که ظالمی، با علم به اینکه همه ملت دشمن او هستند باز هم دست بردار نباشد

...

مصطفی می‌نوشت و از اینکه حرف‌هایش را رهبرش می‌خواند، خوشحال بود:

... مسلماً تا یزید پیدا نشود، ارزش حسین (ع) ظاهر نمی‌شود؛ تا ظلم و فساد و جنایت دستگاه پهلوی بروز نکند. پایداری و فداکاری و حق‌طلبی مردم و قدرت و شجاعت و درایت رهبری آن روشن نمی‌گردد. قیام حق‌طلبانه مردم ایران برای سرنگونی رژیم، آن قدر شجاعانه و فداکارانه است که دنیا را به تعجب انداخته، و پایداری و بلند نظری و ایمان و صبر و فداکاری رهبر این مبارزات، همه را خیره کرده و دوست و دشمن را وادار به احترام نموده است ...



مصطفی احساس می کرد در کنار رهبرش نشسته و به آرامی حرف می زد. گاهی با نوشتن جمله‌ای، لبخند می زد و زمانی دیگر صورتش از اشک خیس می شد.

«... ولی بزرگترین امید و آرزوی من در این روزهای سخت، که مرا به پا داشته و قوی کرده است، اوج انقلابی مملکت ایران به رهبری آن مرجع بزرگ و احساس آزادی و نجات ایران از سیطره شوم استعمار و استبداد و نابودی ابدی رژیم سیاه شاه است، که بزرگترین نقطه عطف تاریخ ایران به شمار می رود، و در سایه این پیروزی و نجات، چه ساده می توان نظام های فاسد موجود را سرنگون کرد، و حتی اسرائیل را به زیاله دان تاریخ فرستاد ...»

باید به نامه اش پایان می داد. چند صفحه نوشته بود، اما احساس می کرد حرف های زیادی برای گفتن دارد. دوباره قلم را روی کاغذ گذاشت. حالتی از بغض و خوشحالی داشت. اشک هایش را پاک کرد و آخرین کلمات را نوشت:

«... از خدای بزرگ می طلبم که همه ما را هدایت کند و امکان دهد که در راهش پروانه وار بسوزیم و قربانی شویم، و این قربانی شدن را حیات واقعی بدانیم و همچنین از خدای بزرگ می طلبم که آن مرجع عزیز را در این روزهای بحرانی و سخت سلامت بدارد، و ملت رنج دیده و بلا زده ایران را در راه کمال، توان بخشد و پیروز کند.»

دوستدار کوچک شما - مصطفی چمران

فریاد اسلام خواهی مردم هر روز شدت بیشتری می گرفت. مبارزه از نظر مصطفی، دیگر مثل گذشته نبود. هر حرکتی معنی دیگری پیدا کرده بود:

«مردم کوچه و بازار، همین مردمی که بعضی از آقایان می گفتند آنها باید آموزش مبارزه ی سیاسی ببینند، اینها الان سرمشق و الگوی من هستند، راه درست را آنها رفتند.»

هنوز هم عده ای از حرف های مصطفی کینه به دل می گرفتند. اما او حرفی را می زد که به آن اعتقاد داشت:

«انقلاب ایران سرمشقی خواهد شد برای تمام آزادگان دنیا.»

مصطفی این بار هم سفری دیگر آغاز کرد. رفتن و در کنار رهبرش بودن، او را غرق در آرامش می‌کرد. با پیروزی انقلاب اسلامی در بیست و دوم بهمن سال یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت، مصطفی به آرزویش رسید. اما روزهای سخت‌تری در راه بود.

## خدایا احساس مرا سنگ کن

به آسمان نگاه کرد؛ به نظرش رسید هیچ وقت آسمان ایران را این قدر آبی ندیده است.

«سال‌ها گذشته است! بیست سال است که عطش دیدن وطن را داشتم؛ وطنی که سایه‌ی ظلم و تباهی بر آن نباشد.»

مصطفی گریه کرد. بیشتر از همه‌ی سال‌هایی که به یاد داشت! جواد - دوست سال‌های کودکی‌اش - هم با او اشک می‌ریخت. هر دو ساعت‌ها در شهر گشتند. مصطفی دست در دست نوجوانی گرد و غبار گرفته‌اش، به هر طرف می‌رفت؛ کوچه‌ها و خیابان‌ها، دبیرستان البرز و دانشگاه تهران. هنوز صدای فریاد دانشجویها در گوشش بود.

«بالاخره این اراده‌ی مردم بود که پیروز شد!»

جواد، آرام رانندگی می‌کرد تا مصطفی همه جا را خوب ببیند. دیوارهای شهر هنوز پر از شعارهایی بود که مردم برایش خون داده بودند:

«خمینی عزیزم، بگو تا خون بریزم!»

«وای اگر خمینی حکم جهادم دهد!»

و در جایی دیگر؛ و در همه جا، پیمان نامه‌ای به روی دیوارها نوشته شده بود: «با خون‌مان از نهال انقلاب پاسداری می‌کنیم!»

«برو بهشت زهرا!»

مصطفی تا غروب آفتاب، در بهشت زهرا بود. جواد می‌دید که او بی‌آنکه حرف بزند، به دور دورها خیره شده است. تا وقتی او را به خانه برساند، مصطفی همچنان غرق در افکارش بود.

«صبح می‌آیم دنبال تان!»

«نه، خودم می‌آیم، می‌خواهم قدم بزنم.»

شیرینی پیروزی انقلاب، مردم را به جنب و جوش تازه‌ای واداشته بود. مصطفی می‌دید و لذت می‌برد. او اکنون در دولت موقت - که به فرمان رهبر انقلاب تشکیل شده بود - به عنوان **معاون امور انقلاب** مشغول فعالیت بود. مصطفی احساس می‌کرد خستگی‌ها هم شیرین است. اما ناگهان خبری او را آشفته کرد.

«ضد انقلاب در کردستان آشوب به پا کرده!»

مصطفی آماده بود تا هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد. او هنوز به عمق توطئه‌های دشمن پی نبرده بود. اما می‌دانست اهداف درازمدتی دارند.

«دشمنان انقلاب فکر می‌کنند هنوز مردم ما برده و اسیر آنها هستند!»

کردستان در آتش و خون می‌سوخت. دولت نماینده فرستاد تا با رهبران توطئه‌گر مذاکره کند، اما پاسخ دشمنان انقلاب فقط گلوله و کشتار بود. مصطفی به دلیل کارایی و تجربه‌ی سال‌های مبارزه، به سمت **وزیر دفاع** منصوب شد.

«من هیچ فاصله‌ای از روزهای مبارزه ندارم، افتخارم سربازی‌ام در راه انقلاب است.»

مصطفی دوباره لباس رزم پوشید. این بار برای حفاظت از انقلابی که سال‌ها برای آن مبارزه کرده بود. ضد انقلاب از همه چیز خبر داشت. خوب می‌دانست که رهبر انقلاب براساس دستورات قرآن عمل می‌کند. خون و خون‌ریزی و کشتار در آیین انقلاب اسلامی جایی نداشت.

«اینها از عاطفه‌ی انقلاب سوءاستفاده می‌کنند. وای به روزی که امام حکم اسلام را در مورد آنها جاری کند!»

ضد انقلاب همچنان می‌تاخت. انقلابی بودن در اکثر شهرهای کردستان، مجازات مرگ داشت. خانه‌ها به آتش کشیده می‌شد. اموال به غارت می‌رفت. خبرها هر روز تلخ‌تر از روز گذشته بود.

«پادگان‌های مهاباد، بانه و سردشت سقوط کرده. نیروهای انتظامی خلع سلاح شدند و عده‌ای به شهادت رسیدند.»

«در سقز، اشنویه، جلدیان و بوکان، به مکتب‌های قرآن حمله کردند و این مراکز را به آتش کشیدند.»

دولت هنوز به آرامش اعتقاد داشت. مصطفی قصد داشت تا به مریوان برود. با خبر بود که ضد انقلاب در این شهر کشتار فجیعی کرده است.

«بیست و پنج نفر از پاسداران بومی را سر بریدند، فقط به این جرم که آنها به انقلاب اسلامی معتقد بودند.»

مصطفی با پیام صلح و آرامش می‌رفت. سرتیپ فلاحی - فرماندهی نیروی زمینی - هم، همسفر او بود. هلیکوپتر در حالی وارد پادگان مریوان شد که شهر در تصرف نیروهای ضد انقلاب بود.

«ما بر طبل جنگ نمی‌کوبیم، هدف ما این است که در کنار هم باشیم.»  
حرف‌های مصطفی به دل بزرگان شهر می‌نشست. مصطفی به خوبی و پاکی این آدم‌ها اعتقاد داشت.

«... اما فریب خورده‌اند.»

مردم شهر هم معنای پاکی و صداقت را می‌فهمیدند. مصطفی ساده و دلنشین حرف می‌زد. سفره‌اش را در کنار آنها پهن می‌کرد. با خنده‌های‌شان می‌خندید و با غم‌های‌شان، غمگین می‌شد.

«هیچ کس حق ندارد شما را آزار بدهد و فرزندان‌تان را به کام مرگ بفرستد.»  
ضد انقلاب از این حرف‌ها، بوی خطر به مشامش می‌رسید. مردم با حرف‌های دلگرم‌کننده مصطفی به خانه‌ها برگشتند. شهر می‌رفت تا روی آرامش را ببیند. اما ضد انقلاب چهره‌ی مظلوم به خود گرفت تا با حرف‌های فریب‌کارانه مردم را فریب بدهد.

مصطفی به آنها که حدود سی و پنج نفر بودند نگاه کرد. همگی در پشت ساختمان دژبانی ایستاده بودند و شعار می‌دادند.

«اینها نمی‌خواهند مردم اینجا روی آرامش را به خود ببینند.»

ضد انقلاب شعار می داد و بیانیه می خواند. آنها از توافق بزرگان شهر با مصطفی ناراضی بودند. اما مردم در این چند روز طعم آرامش را چشیده، دیگر نمی خواستند به روزهای گذشته برگردند.

«ظاهراً که ما موفق شدیم، اما من احساس خوبی ندارم.»

پیش بینی و احساس مصطفی درست بود. ضد انقلاب از فریب مردم در شهر مریوان ناامید شده بود. حالا دیگر باید نیرو و تجهیزات خود را به شهر دیگری می برد. پاهو - این شهر پر از مردم انقلابی - هدف بعدی ضد انقلاب بود.

روستای **قوری قلعه** یکی از روزهای نیمه گرم مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت را تجربه می کرد. ضد انقلاب در این روستا جمع شده بودند و تقاضایی را مدام تکرار می کردند:

«حق خودمختاری کردستان!»

«منحل کردن سپاه پاسداران پاهو.»

شهر در التهاب بود. مردم پاهو، حرفی را که از جانب آنها گفته می شد قبول نداشتند. روز بعد، یکی از عشایر با یکی از اهالی پاهو درگیر شد. عشایر و مردم پاهو سالها بود که با هم رقابت داشتند. مرد جوانی جمعیت را کنار زد و جلو آمد. در نگاهش خشم بود. اسلحه اش را از دوش پایین آورد و به دست گرفت.

«اینجا ما هستیم که می گوییم چی درست است، چی غلط!»

مردم پاهو این توهین را نمی توانستند بپذیرند. از طرفی، آنها را به خونریزی و درگیری های بیهوده می شناختند. پیرمردی خمیده، خودش را به مرد جوان رساند و مهربان نگاهش کرد:

«چرا می خواهی مردم را به جان هم بیندازی؟ عاقل شو جوان!»

مرد جوان، لوله ای اسلحه اش را بالا گرفت و شلیک کرد. جمعیت از هم فاصله گرفتند.

«ما آزادی می خواهیم، اسلام و پاسدار به چه درد ما می خورد؟»

از حرف‌های مرد جوان معلوم بود که او خیال دیگری دارد. مردم پاوه با خشم به او نگاه می‌کردند. پیرمرد جلو رفت تا دست مرد جوان را بگیرد و با او حرف بزند. مرد جوان عقب عقب رفت و دوباره تیراندازی کرد:

«هر کس از این حکومت دفاع کند، سرش را می‌بریم!»

همراهان مرد جوان هم اسلحه‌های خود را بالا گرفتند و شلیک کردند. کودکان به آغوش مادران پناه بردند. پیرها دست دعا به آسمان گرفتند؛ همه از ترس به فرمانداری شهر هجوم آوردند:

«ما خواستار تامین امنیت شهر توسط ارتش و پاسدارها هستیم.»

شهر تعطیل شد. مردم به پشتیبانی از انقلاب دست به تظاهرات زدند. عشایر مسلح، به تحریک ضد انقلاب همه‌ی راه‌های شهر پاوه را به محاصره درآوردند. مردم خواسته‌های خود را در پنج بند اعلام کردند:

- پشتیبانی کامل از انقلاب اسلامی به رهبری زعیم عالیقدر امام خمینی تا شهادت.
- از رهبر انقلاب اسلامی خواستار صدور فرمان تامین امنیت کامل و کنترل منطقه توسط ارتش اسلامی هستیم.
- پشتیبانی کامل خود را از سپاه پاسداران مستقر در پاوه اعلام و هر نوع توطئه علیه برادران پاسدار را توطئه علیه انقلاب می‌دانیم.
- جلوگیری از حمل اسلحه غیر مجاز.
- تشکیل شعبه‌ی سیار دادگاه انقلاب اسلامی پاوه و دستگیری ضد انقلابیون و گردنه بگیران و محاکمه‌ی آنها.

ضد انقلاب از خواسته‌های مردم شهر به هراس افتاد. باید آنها را در تنگنا قرار می‌داد. جاده‌ها را در اختیار داشت و می‌توانست آذوقه‌ی شهر را غارت کند. بچه‌ها و مردم ناتوان گرسنگی را نمی‌توانستند تحمل کنند. طولی نکشید که این خبر در شهر پیچید:

«ضد انقلاب چند کامیون خواربار را که از کرمانشاه به پاوه می آوردند، تصرف کرده.»

مردم گرسنه در محاصره افتادند. خشم آنها از ضد انقلاب، باعث درگیری های شدیدی در اطراف شهر شد. اما این مردم بی سلاح بودند که شکست خوردند. پسرک گریه می کرد و حرف هایش را می گفت:

«ضد انقلاب آنقدر با آجر به سر پدرم کوبید تا مغزش متلاشی شد!»

اوضاع در جاهای دیگر بهتر نبود:

«آنجا را نگاه کنید ... همه جا آتش گرفته!»

هر روز خانه ها و احشام به آتش کشیده می شدند تا مردم دست از عقیده ی خود بردارند. برای جلوگیری از کشتار مردم بی دفاع، فرماندهی هنگ ژاندارمری کرمانشاه، به پاوه رفت. استاندار و عده ی دیگری هم برای مذاکره وارد شهر شدند، اما ضد انقلاب حاضر به مذاکره نشد.

**اصغر وصالی**<sup>۱</sup> با شصت پاسدار وارد پاوه شد تا به امنیت شهر کمک کند.

ضد انقلاب نمی خواست دست از محاصره ی شهر بردارد. تعداد پاسداران شهر کم بود. به خاطر همین، ضد انقلاب تصمیم گرفته بود تا حلقه ی محاصره را تنگ تر کند. با رسیدن غروب، از هر طرف به شهر حمله شد.

«تماس بگیر ... بگو شهر دارد سقوط می کند!»

ضد انقلاب با هجوم به مقر پاسداران، عده ای را به شهادت رساند. در این میان، زخمی ها در وضعیت بدتری به سر می بردند.

«اگر اینها مداوا نشوند تا صبح می میرند!»

با این همه، کسی خیال عقب نشینی و تسلیم شدن نداشت. خمپاره ها با صدایی مهیب در دل شهر منفجر می شدند.

۱. شهید اصغر وصالی - فرماندهی اولین گروه پاسدارانی که به پاوه اعزام شدند.



«بی شرف‌ها با این کار می‌خواهند مردم را وحشت‌زده کنند!»  
 ضد انقلاب با همه نیروهایش به پاسداران و مردم حمله می‌کرد و ارتفاعات مهم  
 شهر، یکی پس از دیگری به دست آنها می‌افتاد.  
 «باز هم تماس بگیر ... بگو اگر نیروی کمکی نرسد، شهر به دست ضد انقلاب‌ها  
 می‌افتد!»

این بار خبر به مرکز رسید. این بار هم ماموریت کمک رسانی به مردم پاوه به  
 عهده‌ی مصطفی گذاشته شد.

«سعی کنید مثل مریوان، قضیه‌ی پاوه را هم از طریق مسالمت‌آمیز حل کنید!»  
 هلیکوپتر آماده‌ی پرواز بود. فرمانده‌ی نیروی زمینی کنار مصطفی نشست. پاسدارها  
 مهماتی را که آماده کرده بودند، داخل هلیکوپتر گذاشتند.

«آشوب کردستان به این سادگی‌ها قابل حل نیست!»  
 ساعت پنج بعدازظهر بود که هلیکوپتر به آسمان شهر پاوه رسید. مصطفی از بالا نگاه  
 کرد؛ کوه‌ها و تپه‌ها در خاموشی فرو رفته بودند.  
 «آنهمه اخبار وحشتناک و این همه سکوت؟!»

مصطفی نگران بود. به تجربه می‌دانست معنای این سکوت، انفجاری ناگهانی است. با  
 صدایی که از بدنه‌ی هلیکوپتر برخاست، خلبان هراسان به اطرافش نگاه کرد:  
 «دارند از پایین ما را می‌زنند!»

مصطفی از جا نیم خیز شد و انگشت اشاره‌اش را رو به نقطه‌ای گرفت.  
 «باند فرودگاه آنجاست ... نزدیک پاسگاه ژاندارمری ...»

از هر طرف به سوی هلیکوپتر شلیک می‌شد. خلبان به حالت شیرجه پایین رفت.  
 همه در انتظار سقوط و انفجار هلیکوپتر بودند. مصطفی با حرکات دست، خلبان را به  
 آرامش دعوت کرد. وقتی پایه‌های آهنی هلیکوپتر، زمین را لمس کرد، همه بیرون  
 پریدند. بارانی از گلوله می‌بارید. سینه خیز خود را به طرف دیوار خرابه‌ای رساندند.

هلیکوپتر زیر رگبار گلوله به هوا بلند شد و اوج گرفت. مصطفی لبخند زد و به پاسگاه نگاه کرد.

«ساختمان محکمی است، اما امنیت ندارد.»

پاسگاه ژاندارمری، با دو سنگر قلعه مانند در کنارش، در دامنه‌ی کوهی بلند قرار داشت. مصطفی دوباره نگاه کرد:

«از بالای کوه می‌توانند هر جنبنده‌ای را به گلوله ببندند.»

حالا دیگر همه می‌دانستند آنهایی که در پاسگاه مقاومت می‌کنند، از جان خود گذشته‌اند. فرماندهی پاسگاه با دیدن آنها جلو آمد؛ اشک در چشمش حلقه بسته بود.

«یعنی باید باور کنیم که کسی به اینجا آمده؟!»

مصطفی به چهره‌های خسته‌ی مامورین ژاندارمری نگاه کرد. چند مرد هم با لباس‌های محلی آنجا بودند. فرماندهی پاسگاه در حالی که لبخند به لب داشت، آرام اشک می‌ریخت.

«داریم قتل عام می‌شویم ... همه‌ی مردم شهر دارند کشته می‌شوند!»

مصطفی آرام بود؛ مثل همه‌ی روزهای زندگی‌اش، که در اوج سختی‌ها، آرامش بیشتری داشت. نگاه‌شان کرد و لبخند زد. با خود فکر کرد:

«... آنها مرا نمی‌شناسند، فقط می‌دانند که نماینده دولتیم.»

«اما نمی‌دانند که زاده درد و رنجم، و در میدان‌های سخت و خطرناک آبدیده شده‌ام. نمی‌دانند که در معرکه‌های مرگ و زندگی، همیشه بی‌باکانه به کام اژدهای مرگ فرو رفته‌ام، و با عفریت کفر و ظلم و فساد پنجه در افکنده‌ام. نمی‌دانند که به استقبال شهادت آمده‌ام و از مرگ وحشتی ندارم...»

چهره‌ی متبسم و آرام مصطفی، نگاه وحشت زده‌ی آنها را رام کرد. ابرهای سیاه ناامیدی، آسمان دلشان را ترک کرد و لبخند زدند. مصطفی آنها را در آغوش گرفت:

«جای نگرانی نیست ... ما برای کمک به شما اینجا آمدیم.»

ساعتی بعد، برای خبر گرفتن از سرنوشت مردم شهر و پاسداران، به طرف شهر رفتند. راه پر از جاذبه‌های زیبای طبیعی بود؛ یک طرف درختان بلند و طرف دیگر، کوه و دره‌ای کم عمق.

«افسوس که اینها رسم عشق بازی و خداپرستی را نمی‌دانند. بیهوده کشتار می‌کنند و هرگز نمی‌فهمند برای چی؟»

احساس و شور عارفانه‌ی مصطفی، فرماندهی پاسگاه و ماموران را به وجد آورد. ترس از مرگ و نیستی، خیلی زود از صورت‌ها پاک شد. دیگر گلوله‌هایی که از هر طرف می‌بارید، وحشت‌زده‌شان نمی‌کرد. می‌دویدند و می‌ایستادند. خم و راست می‌شدند و به جلو می‌رفتند.

«چقدر از راه مانده؟»

«چیزی نمانده، اما از اولین میدان شهر تا محل پاسدارها کاملاً زیر آتش است، باید سریع برویم.»

راه کوهستانی به سرعت طی شد و به شهر رسیدند. از همه جا بوی غم و پریشانی به مشام می‌رسید. در و دیوار شهر، آهنگ جنگ و آوارگی را می‌نواخت.

«یکی یکی برویم بهتر است!»

همه‌ی آنها در زیر رگبار مسلسل‌های ضد انقلاب، خود را به خانه‌ی پاسداران رساندند. مصطفی آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند:

«خداوندا ... چه دردناک است!»

محل استقرار پاسدارها شلوغ بود. زن و مرد شهر به این خانه پناه آورده بودند و ناله می‌کردند. کردهای مسلح در انتظار کمک بودند. زخمی‌ها آخرین نفس‌ها را می‌کشیدند. چند نفر در حالی که دو طرف چادری را گرفته بودند، از لابلای جمعیت راه باز می‌کردند. مصطفی جلو رفت. پرستاری با لباس سفیدش، غرق در خون بود.

«چی شده؟»

مردها با نگاه غمزده به مصطفی چشم دوختند.

«دیشب از پهلو گلوله خورده است، الان شانزده ساعت است که خونریزی دارد. هیچ کس نیست کمکمان کند، هیچ کس! نه دارویی، نه دکتری! این زن بیچاره دوام نمی آورد. حالا هم می خواهیم او را به ساختمان خالی بهداری ببریم تا همان جا بمیرد، اگر با این وضع اینجا بمیرد، روحیهی دیگران بدتر از این که هست، می شود.»  
 مردها پیکر نیمه جان پرستار را با خود بردند. مصطفی به حیاط رفت. پاسداری مجروح و خونین، با دیدن او نیم خیز شد. مصطفی او را شناخت. چند روزی در مریوان با هم بودند.

«مقاومت کن علی! بالاخره نیروهای کمکی می رسند.»

نگاه و حرفهای علی پر از خشم بود:

«چرا دولت و ارتش کوتاهی می کنند؟ چرا پاهو را به دست جنایتکاران سپردند؟ چرا هیچ کس به ما کمک نمی کند، مگر ما آدم نیستیم؟ مگر نه این که همه ی ما برای انقلاب خونمان را می دهیم؟»

علی حرفهایش را با فریاد می گفت. زخمهایش به شدت خونریزی داشت. و درد می کشید. مصطفی حرفی برای گفتن نداشت. خم شد و او را در آغوش گرفت. صورت مجروحش را بوسید. آنقدر او را به سینه فشرد تا علی آرام گرفت. انگار کودکی در آغوش پدر آرام گرفته بود.

«ما برای کمک به شما آمدیم، این روزهای سخت با توکل به خدا، سپری می شود.»  
 مصطفی به مجروحان دیگر نیز سرکشی کرد. راه پله ی طبقه ی دوم ساختمان زیر آتش ضد انقلاب بود. مصطفی با یک جهش، خود را به پله ها رساند و بالا رفت. اصغر و صالی، مشغول گفتگو با باقیمانده ی پاسدارها بود. مصطفی در یکی از اتاقها جلسه ی تشکیل داد و چاره اندیشی کرد:

«فردا فرماندهی نیروی زمینی به کرمانشاه می رود تا احتیاجات ما را تهیه کند، باید تا دو - سه روز آینده مقاومت کنیم!»

اصغر وصالی لبخند زد. در نگاهش ذره‌ای ترس و خستگی نبود. مصطفی در دلش او را ستود. خبر داشت که او بی‌باکانه جنگیده است و هراسی از دشمن نداشته است.

«لان چند نفر نیروی پاسدار داری؟»

با این سؤال، اشک در چشم اصغر حلقه بست. نگاهش را که پر از شجاعت بود، به زمین دوخت و حرف‌هایش، آرام و شمرده به گوش رسید:

«از شصت پاسداری که با من آمدند، فقط شانزده نفر زنده‌اند، از این شانزده نفر، شش نفرشان هم به شدت زخمی‌اند!»

در اتاق باز شد. جوانی بلند قامت در حالی که لباس محلی به تن داشت، وارد شد. در دستش دبه‌ای پر از آب بود. اصغر از جا بلند شد و به طرف او رفت:

«خسته نباشی دلاور!»

جوان بلند قامت لبخند زد و دبه‌ی آب را گوشه‌ی اتاق گذاشت.

«اگر آب را بجوشانید بهتر است ... می‌ترسم آلوده باشد!»

اصغر سر تکان داد و گفت: «همین کار را می‌کنیم.» جوان بلند قامت رفت. اصغر به یکی از پاسدارها اشاره کرد:

«بعد از جوشاندن، آب را در بین مردم و مجروحان تقسیم کن!»

اشک مصطفی درآمد. همه خسته، گرسنه و دل شکسته بودند. مرگ در بدترین شرایط، بر همه جا سایه افکنده بود. اصغر وقتی چشمان خیس از اشک مصطفی را دید، صدای خفه‌اش به گوش رسید:

«ضد انقلاب تلمبه‌ی موتور آب را که خارج از شهر است، آتش زده؛ تشنگی، مثل

گرسنگی بیداد می‌کند.»

جلسه در میان صدای رگبار گلوله شروع شد. در این میان، هر لحظه خبر شهادت کسی به گوش می‌رسید. با صدای شیون زن‌ها و بچه‌ها، اصغر از جا نیم خیز شد. صدا از بهداری که بالای تپه بود به گوش می‌رسید.

«فکر می‌کنم آن پرستار بی‌گناه به شهادت رسید!»

همه، لحظاتی سکوت کردند. شهر از غصه دق کرده بود و مردم خسته انگار در خواب راه می رفتند.

«باید به پاسگاه برویم و از آنجا با کرمانشاه تماس بگیریم.»

با تاریک شدن هوا، دوباره برگشتند. دره‌ی کم عمق، دهان سیاهش را باز کرده بود. جاده‌ی کوهستانی پر پیچ و خطرناک، چون ماری خفته بود. آرام و با احتیاط جلو می رفتند. گاهی نرمه نسیمی برگ‌های درختان را به صدا در می آورد. کسی نمی دانست در قدم‌های بعدی چه اتفاقی خواهد افتاد. مصطفی با سر و تنی رو به بالا کشیده، به دنبال دوستانش می رفت.

«رسیدیم!»

آن شب، مصطفی علاوه بر کرمانشاه، یا بزرگان شهر پاوه هم تماس گرفت. هنوز امیدوار بود تا با گفتگو بتواند از کشتار بیشتر جلوگیری کند.

«هیچ کس جواب درستی نمی دهد!»

پاسگاه تا سپیده‌ی صبح زیر رگبار شدید گلوله بود. ضد انقلاب چند بار سعی کرد با هجوم ناگهانی پاسگاه را تصرف کند، اما موفق نشد. مصطفی در این فکر بود که هلیکوپتر باید در کجا بنشیند:

«فروودگاه کاملاً زیر آتش است، باید به فکر راهی دیگر باشیم.»

همه‌ی راه‌ها با خطر همراه بود. مصطفی برای پیدا کردن محلی مناسب، به هر جایی سرکشی کرد و عاقبت موفق شد جایی را پیدا کند:

«فعالاً بهترین جا بالای تپه‌ی کنار بهداری است!»

این محل، کوچک و پر از سنگ بود، مصطفی آستین بالا زد و در کنار دیگران، مشغول جمع‌آوری سنگ‌ها شد. سخت و یک نفس کار می کرد.

«یک کمی گچ بیاورید!»

محل کوچک بالای تپه، آماده شده بود و حالا باید علامت گذاری می شد. مصطفی با گرد گچ، حرف «H» روی زمین نوشت.

«پارچه سفیدی هم روی پشت بام بهداری بزنی تا هلیکوپتر محل نشستن‌اش را پیدا کند.»

کار تمام شده بود. حالا دیگر همه در انتظار صدای امید بخش هلیکوپتر بودند. ساعت‌ها طول کشید تا این صدا به گوش رسید.

«ساعت دو بعد از ظهر است ... خیلی دیر رسید!»  
 ضد انقلاب با دیدن هلیکوپتر، به سوی آن رگبار گرفت.  
 «چی آوردید؟»  
 «آب و نان و خرما!»

زیر رگبار گلوله‌هایی که از بالای کوه شلیک می‌شد، آذوقه تخلیه شد.  
 «کمک کنید تا زخمی‌ها را به داخل هلیکوپتر ببریم!»  
 زخمی‌ها را به داخل بردند. مردی که کنار در هلیکوپتر ایستاده بود، ناگهان خم شد؛ خون، پیراهن سفید و چرک مرده‌اش را رنگین کرد. فرصتی برای کمترین مداوا هم نبود. مصطفی به طرف خلبان رفت:

«زودتر بپر و از اینجا دور شو!»

با هجوم ناگهانی عده‌ای که به پایان محاصره‌ی شهر امیدی نداشتند، هلیکوپتر چند بار مثل نونو تکان خورد. آنها صدای هیچ‌کس را نمی‌شنیدند. فقط می‌خواستند بروند. مصطفی چاره‌ای جز ایستادگی در مقابل آنها نداشت. فریاد کشید:

«فقط شهدا و مجروحین برمی‌گردند!»

بعد به طرف فرمانده نیروی زمینی رفت:

«هر ساعت یک هلیکوپتر بفرستید تا کشته‌ها و مجروحین را تخلیه کنیم. غذا، آب،

نیروی کمکی ... ما به این چیزها خیلی احتیاج داریم!»

هلیکوپتر در میان گرد و غبار و گلوله به آسمان رفت. مصطفی باید برای فرود بی‌خطر هلیکوپترها فکری می‌کرد. اصغر، مشاور خوبی برای او بود.

«وقتی هلیکوپتر بعدی نشست، چند نفری از بچه‌ها را مامور می‌کنم تا ضد انقلاب را مشغول کند و پاسخ تیراندازی آنها را بدهد.»

هلیکوپتر بعدی دو ساعت بعد آمد. اما فقط غذا و مهمات با خودش آورده بود.

«پس نیروهای کمکی کجا هستند؟»

کسی پاسخی نداشت. مهمات و آذوقه را این بار هم زیر آتش گلوله‌های ضد انقلاب خالی کردند. اصغر به موهای خاک گرفته‌اش دست کشید و به مصطفی نگاه کرد:

«شاید فکر کردند شهر سقوط کرده که نیرو نمی‌فرستند ... به خاطر همین است

که این مردم را به امان خدا رها کردند!»

مصطفی سنگینی حرف‌های اصغر را درک می‌کرد. خود هم کم‌کم داشت ناامید

می‌شد. به افرادی که نیروهای مجروح را به داخل هلیکوپتر می‌بردند، چشم دوخت.

همه خمیده و به سرعت در رفت و آمد بودند.

«دوباره برای تیمسار فلاحی یادداشتی می‌نویسم و درخواست نیرو می‌کنم.»

اصغر لبخند زد و سر تکان داد:

«امیدوارم تاثیر داشته باشد!»

اصغر به طرف نیروهایی که با ضد انقلاب درگیر بودند رفت. گلوله‌ها زمین اطراف

هلیکوپتر را شخم می‌زدند. مصطفی آخرین حرف‌هایش را به خلبان گفت.

«این یادداشت را حتماً به تیمسار برسان...!»

هلیکوپتر زیر رگبار گلوله از جا بلند شد. خلبان می‌خواست زودتر اوج بگیرد و دور

شود. مصطفی و عده‌ای دیگر ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. ناگهان صدایی وحشتناک

شنیده شد. پروانه‌های هلیکوپتر به سنگ‌های تپه خورد.

هلیکوپتر، چند متری را که بالا رفته بود، برگشت و به زمین نشست. بعد، دوباره

بلند شد و مثل توپ پر بادی به زمین خورد. دیگر تعادلی نداشت. پروانه‌ی شکسته

می‌چرخید و به همه ضربه می‌زد. پاسداری که در کنار مصطفی بود، ناگهان به زمین



افتاد. مصطفی، ناباورانه نگاه کرد؛ سر او از بدن جدا شده بود. چند نفر دیگر هم بی جان به زمین افتاده بودند.

«یا حسین...!»

این فریاد مصطفی بود. دیگر به جز صدای غرش پروانه‌ی شکسته، هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. هلیکوپتر می‌غلتید. پروانه‌ی شکسته، پرشتاب می‌چرخید و نفس‌های زنده را خاموش می‌کرد.

«یا مظلوم...!»

هلیکوپتر می‌خزید و به هر طرف می‌رفت. از درهای شکسته، هر بار جسدی به بیرون پرتاب می‌شد.

«بروید کنار...!»

آنها که زنده مانده بودند، برای لحظه‌ای این صدا را که از اعماق وجود بیرون می‌آمد می‌شنیدند. هلیکوپتر در حالی که هنوز موتورش غرش می‌کرد، در زاویه‌ای بین دیوار ساختمان و تپه‌ی جنوبی، اسیر شد. این اسب سرکش خون‌آلود همچنان به هر طرف لگد می‌پراند. کابین هلیکوپتر متلاشی شده بود. جسد دو خلبان، در حالی که پای آنها به کمر بند صندلی گیر کرده بود، با لرزش موتور، بالا و پایین می‌رفت. اجساد همه‌ی مجروحین به بیرون افتاده بود. مصطفی با چشم‌های اشکبار نگاه کرد. جسد دختر پرستار، با دست‌های آویزان به روی خاک کشیده می‌شد. حالا دیگر وقت ناله و فریاد بود.

«خدایا ما را هم بکش...!»

ضد انقلاب لحظه‌ای از شلیک دست نمی‌کشید. اما دیگر کسی به مرگ اهمیت نمی‌داد.

«نکوب... نکوب... سرت را به دیوار نکوب...!»

هیچ کس نبود تا بتواند خودش را کنترل کند. صدای گریه بود و گلوله. مصطفی چشمانش را بست و روی زمین دراز کشید:

«چقدر مرگ در این لحظات شیرین و گوارا و نجات دهنده است!»  
 همه جا در نظرش تیره و تار شده بود. اما ناگهان به خودش آمد.  
 «نباید خودم را ببازم. من مسئولیت بزرگی دارم. خدایا احساس مرا سنگ کن و  
 توکل به خودت را از من بگیر!»

از جا بلند شد. هلیکوپتر درست در جایی که مهمات و مواد منفجره قرار داشت،  
 متوقف شده بود. با خود فکر کرد: «در صورت انفجار، تمام منطقه نابود می شود!» از این  
 فکر دلش لرزید.

«شیون را تمام کنید، خطر همه جا را تهدید می کند!»  
 در این میان، موتور هلیکوپتر هم از کار افتاد. مصطفی دستهایش را رو به آسمان  
 بلند کرد:

«خداوندا ... تویی که به ما کمک می کنی!»  
 اول خودش دست به کار شد. صندوق های پر از مهمات را از کنار هلیکوپتر، کشان  
 کشان به جایی دورتر برد.  
 «برای پوشاندن اجساد، بروید پتو بیاورید!»

دوباره دستهای خسته و ناامید در هم حلقه شد. اشک می ریختند و هر کسی به  
 کاری مشغول بودند. حتی زخم گلوله های دشمن آنها را از حرکت باز نمی داشت. دو  
 خلبان هنوز نفسی داشتند. زن ها و بچه ها کنار آن دو نشسته بودند و گریه می کردند.  
 یکی خاک صورتشان را می گرفت؛ دیگری لب های خشکشان را خیس می کرد. این  
 تنها کاری بود که می توانستند انجام بدهند. آن دو، آنقدر نفس نفس زدند تا دیگر  
 نفسی برایشان باقی نماند. روزهای سخت و مرگبار همچنان ادامه داشت.

«باید همه آماده ی شهادت بشویم، اما دست از تلاش هم برنداریم!»  
 مصطفی هر روز شاهد ماجرای تلخ بود؛ سقوط هواپیمای فانتوم که برای شناسایی  
 و کمک آمده بود؛ حمله ی ضد انقلاب به بیمارستان پاه و سر بریدن مجروحان؛ درد  
 پشت درد! اما هنوز نمی خواست تسلیم بشود. بارها در دلش دولت را ملامت کرده بود و

از بی تفاوتی آنها نالیده بود. گروهبان جوان هر روز با بیسیم تماس می گرفت و اخبار وحشتناک شهر را مخابره می کرد؛ بی آنکه امیدی داشته باشد.

«حلالم کنید ... من آمدم تا شاید بتوانم کمکی بکنم، اما موفق نشدم.»  
حلقه‌ی محاصره تنگ تر می شد. تنها نفس گرم فرشته‌ای می توانست سردی و تلخی را از خاک شهر مظلوم دور کند. با فرا رسیدن صبح، نفس فرشته‌ی نجات دمیده شد. مصطفی با شنیدن صدای شور و شادی پاسداران، به طرف آنها رفت.  
«چی شده؟»

گلوله‌های شادی، رو به آسمان شلیک می شد. بوی خوشی به مشام مصطفی رسید.  
«چرا حرف نمی زنید ... چی شده؟»  
یکی از پاسداران زخمی، در حالی که به سختی روی پا ایستاده بود، گفت: «امام خمینی فرماندهی کل قوا را به دست گرفته است. دستور داده که ارتش باید در عرض بیست و چهار ساعت خود را به پایه برساند و ضد انقلاب را قلع و قمع کند.» مصطفی از شنیدن این خبر خوشحال شد:

«شب هولناک ما به سر آمد و به صبح امید متصل شد!»  
فرمان تاریخی امام خمینی، پایان مظلومیت بود. مصطفی مثل همه، گوش به رادیو سپرده بود تا بشنود. با صدای گوینده‌ی اخبار، نفس در سینه‌ها حبس شد:

پیام امام خمینی، فرماندهی کل قوا به مناسبت جنگ خونین مرداد ماه ۵۸ به تاریخ  
۵۸/۵/۲۶

بسم الله الرحمن الرحيم

«از اطراف ایران گروه‌های مختلف ارتش و پاسداران و مردم غیرتمند تقاضا کرده‌اند که من دستور دهم به سوی پاوه رفته و غائله را ختم کنند، من از آنان تشکر می کنم و به دولت، ارتش و ژاندارمری اخطار می کنم اگر با توپ‌ها و تانک‌ها و قوای مجهز تا ۲۴ ساعت دیگر حرکت به سوی پاوه نشود من همه را مسئول می دانم. من به عنوان

ریاست کل قوا به رییس ستاد ارتش و ژاندارمری دستور می‌دهم که فوراً با تجهیز کامل عازم منطقه شوند و به تمام پادگان‌های ارتش و ژاندارمری دستور می‌دهم که بی‌انتظار دستور دیگر و بدون فوت وقت با تمام تجهیزات به سوی پاوه حرکت کنند و به دولت دستور می‌دهم وسایل حرکت پاسداران را فوراً فراهم کند تا دستور ثانوی، من مسئول این کشتار وحشیانه را قوای انتظامی می‌دانم و در صورت که تخلف از این دستور نمایند با آنان عمل انقلابی می‌کنم. مکرراً از منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام نداده است. من اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسئول می‌دانم.»

والسلام

فرشته‌ی نجات آمده بود. با فرمان امام خمینی، پیش از ارتش، سیل مردم بود که به طرف پاوه به راه افتاد. همه آماده‌ی نبرد با دشمنان دین و وطن بودند. ضد انقلاب هراسان از خشم مردم، عقب‌نشینی کرد. آنقدر عقب رفت و دور شد که انگار برای همیشه در قعر تاریکی فرو رفته و گم شده است. شاید در آن نیمه شب تاریک و آرام، کسی مصطفی را نمی‌دید! تنها، روی بلندترین قله‌ی شهر، نشسته بود و دست‌هایش رو به آسمان بلند بود.

## اینجا چه می کنی گل سرخ؟

مصطفی خم شد و بند پوتینش را محکم بست. اکبر<sup>۱</sup> لبخند زد و نگاهش کرد:  
 «این پوتین سربازی هیچ وقت از پای تو بیرون نمی آید!»  
 مصطفی، کمر راست کرد و به صندلی تکیه داد. نگاهش به ساعت دیواری افتاد. رو  
 به اکبر لبخند زد و از جا بلند شد:  
 «می دانی که قرار است بعدازظهر حرکت کنیم؟»  
 اکبر، سر تکان داد و گفت: «من هم مثل تو یک سربازم، چیز اضافه‌ای برای بردن به  
 اهواز ندارم.»

مصطفی دوباره لبخند زد. آماده‌ی سفر بود. در روزهای گذشته، او با اکثریت آراء، به  
 مجلس شورای اسلامی راه یافته بود. بعد از حمله‌ی ارتش عراق به شهرهای مرزی  
 کشور، امام خمینی گفته بود که او و آیت الله خامنه‌ای، به عنوان نماینده‌ی وی در  
**شورای عالی دفاع**، برای سازمان دادن نیروهای مردمی و مقاومت در مقابل حمله‌ی  
 گسترده عراق، برنامه‌ریزی کنند.

«من قراری دارم، اما تا ساعت پنج خودم را به فرودگاه می‌رسانم!»  
 مهرماه سال ۱۳۵۹ بود. از حمله‌ی ارتش عراق به کشور ایران، حدود یک ماه  
 می‌گذشت. هجوم گسترده‌ی عراقی‌ها باعث شده بود تا شهرهای مهم مرزی در خطر  
 سقوط قرار بگیرند. مصطفی، همراه با آیت الله خامنه‌ای و شصت رزمنده، باید به اهواز  
 می‌رفتند. رزمنده‌ها تجربه‌ی جنگ کردستان را داشتند. این بار مصطفی برای مقابله با  
 هجوم ناگهانی دشمن، باید فداکاری بیشتری می‌کرد.  
 «جنگ چریکی و نامنظم، در آسیب رساندن به دشمن خیلی مؤثر است.»

۱. شهید اکبر چهارقانی. از نخستین افرادی بود که به فراگیری فنون نظامی و سپاهی‌گری در نوروز ۱۳۵۸، زیر نظر دکتر  
 چمران، همت گماشت.

**هواپیمای سی - ۱۳۰**، آماده‌ی پرواز بود. اکبر در آخرین لحظات خودش را رساند. «زندگی‌ام را گره زدم و گذاشتم تو بچچه، بچچه را هم دادم به آب روان!»  
 مصطفی خندید. اکبر را دوست داشت و شجاعت او در نظرش مثال زدنی بود. «حالا تا آب بچچه‌ات را پس نیاورده، بیا برویم سوار بشویم!»  
 سوار شدند. هواپیما اوج گرفت تا آنها را به اهواز برساند. مصطفی مثل همیشه آماده بود. وقتی به اهواز رسیدند، خبرهای بدی شنیدند.  
 «دشمن تا شش کیلومتری شهر اهواز پیشروی کرده!»  
 جای درنگ نبود!  
 «دشمن باید از همین امشب روی آسودگی را به خودش نبیند!»  
 با موافقت آیت‌الله خامنه‌ای، رزمنده‌ها آماده شدند. در همین شب بود که **ستاد جنگ‌های نامنظم**، به فرماندهی مصطفی شکل گرفت.  
 «پیمان ما، تا زمانی که دشمن را از خاکمان بیرون کنیم، شهادت است.»  
 پیمان‌نامه، با هجوم به دشمن آغاز شد. هر نفر یک گردان بود. آن شب، تانک‌ها و تجهیزات دشمن به آتش کشیده شد تا جنگ وارد مرحله‌ی جدید بشود.  
 «مردم زیادی به ستاد آمده‌اند و می‌خواهند با ما باشند!»  
 هر روز به نیروهای رزمنده اضافه می‌شد. اما مقاومت در مقابل سیلی از تانک و تجهیزات نظامی پیشرفته‌ی دشمن، سخت بود.  
 «غرب و شرق، صدام حسین را حمایت می‌کنند و انواع سلاح‌ها را در اختیارش گذاشته‌اند.»  
 مصطفی امیدوار بود بتواند کاری انجام بدهد. می‌دانست در کنار اعتقاد و اندیشه‌ی درست، پیروزی دور از دسترس نیست.  
 «به تعبیر امام، ما باید به تکلیف‌مان عمل کنیم، تکلیف ما هم معلوم است.»

دومین ماه جنگ بود. مردم و نیروهای داوطلب نظامی در همه جا مقاومت می کردند. عراقی ها بعد از یک شکست، دوباره از غرب و جنوب منطقه، شهر **سوسنگرد** را به محاصره درآورده بودند.

«ما اسلحه‌ی کافی و مهمات نداریم، اما غیرت داریم، الگوی دینی داریم.»  
شهر در محاصره بود و منطقه به شدت زیر آتش دشمن قرار داشت.  
«موفقیت ما در این وضعیت بعید است، باید جنگ را از این حالت که دو طرف در جایی سنگر گرفته‌اند و به هم شلیک می کنند، خارج کنیم. دشمن دارد محاسبه می کند. ما باید این محاسبه را با حملات کوبنده‌ی چریکی به هم بریزیم.»  
**گروه بختیاری** - که در کردستان کنار مصطفی بودند - آماده‌ی حمله شد. آنها نود نفر بودند.

«هدف، فقط انفجار تانک‌ها و کامیون‌های ترابری است!»

گروه دوم به عهده‌ی **امین هادوی** گذاشته شد. گروه امین باید از شمال شرقی وارد شهر می شد.

گروه سوم هم با فرماندهی مصطفی به راه افتاد. از محاصره‌ی شهر، سه روز می گذشت. توپخانه‌ی عراقی‌ها همچنان همه جا را زیر آتش داشت. نیمی از راه، بین «ابوحمیظه» و سوسنگرد طی شده بود. مصطفی با دیدن گرد و خاکی که به هوا بلند شده بود، دوربین را به چشم گذاشت:

«تانک‌های عراقی دارند آرایش جدیدی می گیرند، توپخانه‌ی ما هم ساکت است ...

چرا؟»

مصطفی احساس خطر کرد. خیلی زود یادداشتی برای تیمسار فلاحی نوشت. از او خواست هر چه زودتر دستور دهد توپخانه، دشمن را بکوبد و ساکت نباشد و نیروهای پیاده برای گرفتن شهر جلو بیایند. بعد از نوشتن و فرستادن یادداشت، دوباره به راه افتاد.

«تانک‌های دشمن دارند به طرف ما می آیند!»

مصطفی به طرفی که مرتضوی نشان می داد، نگاه کرد. تانکها از شمال شرقی شهر سوسنگرد به طرفشان می آمدند.

«شکارشان می کنیم!»

چند آرپی جی زن، مامور شدند تا جلو حرکت تانکها را بگیرند. نیم ساعت بعد، مرتضوی، دوازده تانک را به آتش کشیده بود، اما تعداد تانکها زیاد بود.

«تانکهای دشمن می خواهند ما را دور بزنند تا ارتباطمان را با ابوحمیظه قطع کنند!»

با فرمان مصطفی، یک نفر از رزمندهها از فاصله‌ی دویست متری، رو به یکی از تانکها شلیک کرد. موشک آرپی جی به زمین خورد و کمانه کرد، بعد به شنی تانک خورد. چند نفر با سرعت از تانک پیاده شدند و فرار کردند.

«یک تانگ دیگر دارد جلو می آید!»

این بار از فاصله‌ی سیصد متری به تانکی که می آمد شلیک کرد. موشک آرپی جی، این بار هم به خطا رفت.

«گلوله آرپی جی مان تمام شد!»

لحظات، سخت و جانکاه بودند. تانک جلو می آمد. مصطفی هیچ راهی به نظرش نمی رسید. ناگهان چند نفر از رزمندهها به طرف تانک دویدند. مصطفی می دید و باور نمی کرد! فریاد الله اکبر آنها در همه جا پیچیده بود. تانک در میان بهت و حیرت همه، چرخید و به سرعت فرار کرد.

«الله اکبر...!»

این فریاد خوشحالی همه بود. به دستور مصطفی، به سمت شرق منطقه به راه افتادند تا از محاصره‌ی دشمن نجات پیدا کنند. با صدای فریاد مانند یکی از رزمندهها، مصطفی به روبرو نگاه کرد. کمی دورتر، حدود پنجاه تانک و نفربر با آرایش نظامی به جلو می آمدند. اکبر گفت: «خیال دارند اسیرمان کنند!» مصطفی به نیروهای دشمن که در پناه تانکها به جلو می آمدند خیره شد. بعد دور تا دورش را نگاه کرد:



«باید کاری بکنیم...!»

اکبر با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «با این همه نیرو و تجهیزات نظامی دشمن چکار می توانیم بکنیم؟» مصطفی آخرین فکری را که به نظرش رسیده بود به زبان آورد:

«باید دشمن را فریب بدهیم...»

و زیر لب ادامه داد: «جانمان را باید سپر بلا کنیم تا دوستانمان خط دشمن را بشکنند و جلو بروند.»

اسدالله هم شتابان خودش را به آنها رساند و گفت: «بدجوری گیر کردیم... الان همه ی بچه ها قتل عام می شوند!» مصطفی به نیروهای دشمن که هر لحظه نزدیک تر می شدند نگاه کرد. این بار حرف هایش را با صدای بلند گفت:

«ما سه نفر به طرف سوسنگرد می رویم. باید طوری حرکت کنیم که دشمن ما را ببیند. وقتی حواس دشمن به ما جلب شد، رزمنده های ما به راه خودشان ادامه می دهند. من مطمئنم با این کار، فقط ما سه نفر در معرض خطر قرار می گیریم، اما دوستان ما می توانند از مهلکه نجات پیدا کنند و خودشان را به سوسنگرد برسانند.»  
دستور مصطفی بلافاصله به گوش رزمنده ها رسید. اشک در چشم اکبر حلقه بست. مصطفی نگاهی به آسمان انداخت. اسدالله چند نازنجک را به فانسقه اش آویزان کرد.  
«آماده اید؟»

اسدالله و اکبر سر تکان دادند. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. مسلسل های دشمن با دیدن سه نفر که به سرعت از میان پستی و بلندی ها جلو می رفتند، به طرفشان رگبار گرفتند. مصطفی می دوید و صدایش به گوش دو دوست دیگرش می رسید:  
«آنها فکر نمی کنند که ما سه نفر باشیم، بلکه فکر می کنند از تعداد زیاد نیروهای ما فقط سه نفر را می بینند.»

هر سه، نفس نفس می زدند. با رسیدن به یک مجرای آب، به طرف آن رفتند. مصطفی گفت: «باید خود را به جنوب جاده سوسنگرد برسانیم.»

صدای رگبار مسلسل‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اکبر گاهی به عقب برمی‌گشت و گزارش می‌داد:

«دشمن به صد و پنجاه متری ما رسیده!»

تانک‌ها و نیروهای ویژه، با لباس‌های مخصوص به پیش می‌آمدند. فاصله‌ها هر لحظه کمتر می‌شد. با رسیدن به جاده‌ی آسفالت، هر سه ایستادند. مصطفی چشم چرخاند؛ به دنبال سنگری بود تا در آنجا کمین کنند. اکبر دهانه‌ی یکی از پل‌های زیر جاده را نشان داد:

«اینجا جای خوبی برای سنگر گرفتن است!»

مصطفی سر تکان داد و گفت: «دشمن با پرتاب یک نارنجک یا گلوله‌ی توپ می‌تواند ما را نابود کند. نه، اینجا مناسب نیست.» دیگر فرصتی نبود. دشمن به پشت جاده رسیده بود.

«فعلاً که دیگر هیچ راهی نداریم، بیا بایید برویم!»

پشت تل خاکی که حدود پنجاه سانتیمتر ارتفاع داشت سنگر گرفتند. اکبر در طرف چپ و اسدالله در طرف راست بر زمین دراز کشیدند. لب‌های اکبر به هم خورد. صدای خواندن شهادتینش به گوش می‌رسید. تانک‌ها غرش کنان روی جاده به جلو می‌آمدند. تمام دشت زیر رگبار گلوله‌ی آنها بود. مصطفی کماندوهای عراقی را دید و بلافاصله شلیک کرد. اکبر فریاد کشید:

«از سه طرف محاصره شدیم!»

هر سه بی‌وقفه به دور تا دورشان شلیک می‌کردند. مصطفی فقط صدای گلوله را می‌شنید. حلقه‌ی محاصره لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد. در آن زمین هموار فقط یک راه باز بود. مصطفی در حال شلیک، جای خودش را تغییر داد. عراقی‌ها هم که سنگر مناسبی نداشتند، کمی عقب نشینی کردند. ناگهان مصطفی چشمش به لوله‌ی یکی از تانک‌ها افتاد. تانک رو به او نشانه رفته بود. فرصتی برای فکر کردن نبود. جست زد و به سرعت جایش را عوض کرد. چند لحظه بعد، زمین به لرزه درآمد و انفجاری شدید همه

جا را لرزاند. مصطفی داغی و سوزشی را در پای چپش احساس کرد. دستش را به جایی که سوزش داشت گذاشت. خون، دستش را خیس کرد. ناخودآگاه از جا بلند شد و به طرف چهار تانک و نفربر شلیک کرد. آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند. تانک‌ها و نفربرها به پشت جاده خزیدند. مصطفی برای دور ماندن از سیل رگبارهای دشمن، مجبور بود مدام جایش را عوض کند. دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت. بنابراین، تصمیم گرفت تا آخرین گلوله مقاومت کند. صدای غرش تانک‌ها که روی جاده‌ی آسفالت در حرکت بودند به گوش می‌رسید. تعدادی از نیروهای دشمن از سمت راست، مصطفی را زیر رگبار گرفتند. مصطفی هم شلیک کرد. اما ناگهان چند گلوله از سمت چپ به زمین اطرافش خورد. برگشت و نگاه کرد. چند نیروی کماندوی عراقی کاملاً به او نزدیک شده بودند. انگشتش ماشه را فشار داد. گلوله‌ها از هر دو طرف فضا را می‌شکافتند. این بار سوزشی دردناک، مصطفی را خم کرد. گلوله از پایین ران، داخل و از بالای آن خارج شد. شلوار خاکی رنگش از فوران خون، به سیاهی می‌زد. با تمام توان، خودش را به طرف دیگر خاکریز کم ارتفاع پرتاب کرد. اسلحه‌اش را گاهی به چپ و گاهی به راست می‌گرفت. انگشتش یک لحظه از روی ماشه برداشته نمی‌شد. به هر حرکت یا محل صدا شلیک می‌کرد. گاهی می‌غلطید و زمانی دیگر روی زمین می‌خزید. با دیدن چند نفر که رو به او نشانه رفته بودند، انگشتش روی ماشه رفت. برای یک لحظه آنها را که به روی هم افتادند دید. دیگر رمقی برایش نمانده بود. گلویش از تشنگی می‌سوخت. تانک‌ها و نفربرها منتظر پایان درگیری بودند. صدای رگبار گلوله‌ها کمتر شد. مصطفی به طرف جاده سرک کشید. توپ‌های بلند، ضد هوایی، کامیون و تریلرهای پر از مهمات به آرامی در حال حرکت بودند. مصطفی زبان به لب‌های خشکش کشید. در فاصله‌ی ده متری، کامیونی را دید که ده - پانزده سرباز عقب آن نشسته بودند. روی زمین دراز کشید و به طرف آن شلیک کرد. سربازها پیاده شدند و فرار کردند. حالا دیگر به جای صدای گلوله، سکوتی وحشتناک بر همه جا حکم‌فرما شده بود. مصطفی، بی‌حال روی زمین دراز کشید. با خودش فکر کرد: «باید مطمئن

بشوم که دشمن از اینجا رفته است، بعد راه می‌افتم.» حدود یک ساعت در همان حال پشت خاکریز کوچک دراز کشید. خونریزی باعث شده بود تا احساس سرما کند. یک ساعت بعد، سینه خیز به طرف جایی که از اکبر جدا شده بود رفت. امیدی به زنده بودن دو همراهش نداشت.

«اکبر... اکبر...؟»

«اسدالله...؟»

جلو می‌رفت و آرام اسم آن دو را صدا می‌زد. موجی از غم به دلش نشست. ناگهان صدایی شنید:

«من اینجا دکترم!»

این صدای اسدالله بود، که زیر بوته‌ها مخفی شده بود. سینه‌خیز به طرف مصطفی آمد. مصطفی او را در آغوش گرفت و گفت: «اکبر کجاست ... برو او را پیدا کن!» اسدالله بلافاصله رفت. اما ناگهان صدای گریه‌اش از دورتر به گوش رسید. وقتی به مصطفی رسید که بر سر و صورت خودش می‌کوبید.

«دکتر ... دکتر جان ... اکبر شهید شده!»

مصطفی او را آرام کرد. اسدالله که تازه شلوار خون‌آلود مصطفی را دیده بود، در کنار او زانو زد و گفت: «شما هم زخمی شدی؟» مصطفی فقط سر تکان داد و به آنتن بلندی که از دور به خوبی معلوم بود اشاره کرد:

«از زیر تونل زیر جاده برو تحقیق کن، بین تو تانکی که آنتنش از اینجا معلوم است

کسی هست یا نه؟ زود باش ... نگران من نباش!»

اسدالله رفت و چند دقیقه بعد برگشت:

«درست گفتید. آنتن مال تانک بود، اما زنجیرش را قطع کرده‌اند و هیچ کس

داخلش نیست.»

مصطفی به سختی از جا بلند شد. اسدالله زیر بغلش را گرفت. کامیونی که سربازانش با شلیک مصطفی فرار کرده بودند، سالم و آماده‌ی حرکت بود. لبخندی روی لب‌های مصطفی نشست:

«خیلی جالب است، حتی سوئیچ کامیون را هم با خودشان نبرده‌اند!»

اسدالله پشت کامیون نشست و راه افتادند. در راه که می‌رفتند، نیروهای مردمی و نظامی را دیدند که دسته دسته به طرف سوسنگرد می‌رفتند. اشک در چشمان مصطفی حلقه بست. مقصد اسدالله بیمارستان **جندی شاپور** اهواز بود. مصطفی در ابوحمیظه، تیمسار فلاحی را دید. تیمسار او را بوسید و گفت: «از دوستانت شنیدم که مجروح و اسیر عراقی‌ها شدی، اجازه بده واقعیت دلم را بگویم؛ دعا کردم خدا جسد تو را به آنها برساند، اما اسیرشان نشوی!»

هر دو خندیدند. مصطفی حال عجیبی داشت. دلش نمی‌خواست روی تخت بیمارستان بخوابد.

«من فقط همین امشب را در بیمارستان می‌مانم!»

مصطفی همان شب عمل جراحی شد. با رسیدن صبح، درخواست کرد که او را از بیمارستان ببرند. چند روزی را در منزل یکی از دوستانش در اهواز بود. بعد به محل ستاد جنگ‌های نامنظم - که در **مهمانسرای استانداری** اهواز بود - رفت. می‌خواست در کنار رزمندگانی باشد که در آن اتاق بستری بودند. روزها برای او به سختی سپری می‌شد. چهل و پنج روز از زخمی شدنش می‌گذشت، اما آثار بهبودی در او نبود. دیگر طاقت نداشت. تحمل درد آسان‌تر از یک جا نشستن بود. وقتی با کمک چوب‌های زیر بغل چند قدم راه رفت، احساس خوبی به او دست داد. تصمیم گرفت استراحت را ترک کند. اصرار دیگران هم فایده نداشت.

«می‌خواهم به خط مقدم بروم، دلم برای بچه‌ها تنگ شده است.»

بعد از روزهای بسیار، این اولین بار بود که از ساختمان خارج می‌شد. به یاد اکبر افتاد و اشک در چشمانش پر شد. دوباره روزهای سعی و تلاش شروع شد. مصطفی با

تکیه بر چوب‌های زیر بغل، به همه جا می‌رفت. نیروهای رزمنده با دیدن او روحیه می‌گرفتند. تنور جنگ هر روز داغ‌تر می‌شد. خبر سقوط **هوئیزه** در شانزدهم دیماه، برای مصطفی ناگوار بود.

«آنها قصد دارند سوسنگرد را تصرف کنند!»

این بار، مصطفی رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم را در جنوب جاده‌ی سوسنگرد مستقر کرد.

«ما در سنگرهایی که در دل زمین حفر می‌کنیم، منتظر دشمن می‌مانیم.»  
نقشه‌ی مصطفی عاقلانه و حساب شده بود. تانک‌های دشمن با ورود به جاده، در کمین آرپی‌جی زن‌ها گرفتار شدند. تانک‌ها منهدم شدند. اما هنوز منطقه زیر آتش عراقی‌ها بود. هر روز خبر شهادت عده‌ای به گوش می‌رسید.

«ما باید راه تدارکاتی دشمن را ببندیم!»

این حرف، به ظاهر ساده بود. مصطفی این بار هم تصمیم گرفت با عده‌ای از نیروهای شهادت‌طلب این کار را انجام بدهد.

«اگر بتوانیم راه تدارکاتی جُفیر به کرخه‌کور را ببندیم، وسایل تدارکاتی عراقی‌ها را منهدم، یا به غنیمت بگیریم، فشاری را که به خط ما وارد می‌شود را می‌توانیم کمتر کنیم؛ در ضمن، ارتباطمان با نیروهای خودی که در شرق کارون مستقرند، راحت‌تر خواهد شد. غنیمتی‌ها را می‌توانیم به آنجا منتقل کنیم.»

مصطفی با دو هلیکوپتر و عده‌ای رزمنده، وارد آسمان دشمن شدند. خلبان هر بار برمی‌گشت و به مصطفی نگاه می‌کرد:

«به هیچ وجه قادر به عبور نیستیم!»

عراقی‌ها زمین و آسمان را به آتش بسته بودند. هیچ راه نفوذی نبود. مصطفی از اینکه طرحش عملی نشده بود سخت ناراحت بود. اما چند ماه بعد، در حالی که هنوز به سختی راه می‌رفت، در عملیات آزادسازی ارتفاعات **الله‌اکبر** شرکت کرد.

آفتاب داغ اردیبهشت سال هزار و سیصد و شصت بر همه جا می تابید. دشت پر از گل و لای بود. تانک‌های یک تیپ از لشکر ۹۲ زرهی خوزستان، به طرف ارتفاعات می‌رفتند. مصطفی و دوستانش غرق در گل و لای بودند. تیمسار فلاحی دوربین را به چشمش گذاشت و لبخند زد:

«چهره‌ی دکتر چمران را بالای ارتفاعات می‌بینم.»

مصطفی دیگر خیال برگشتن به پایتخت را نداشت. تصمیم گرفته بود تا جنگ تمام نشود، هرگز برنگردد. بعد از شهادت اکبر، تلخ‌ترین خبر، خبر شهادت ایرج رستمی - فرماندهی منطقه‌ی دهلاویه - بود. مصطفی از ته دل برای مظلومیت او گریه کرد.

«فردا برای شناسایی خطوط دشمن به دهلاویه می‌رویم.»

حدادی، به صورت خسته و پرچین مصطفی خیره شد و گفت: «من و مقدم‌پور می‌رویم. چند روزی است که فکر می‌کنم به سختی راه می‌روید، حداقل یکی دو روز استراحت کنید، قول می‌دهم مثل خودتان دقیق باشم!»

مصطفی لبخند زد و دستش را روی شانه‌ی حدادی گذاشت:

«برای استراحت وقت زیاد است.»

بعد، دوباره به طرف نقشه رفت و به آن خیره شد.

«این نقطه، درست همان جایی است که ایرج رستمی شهید شد، می‌خواهم یک

سری هم به آنجا بزنم.»

صبح که راه افتادند، منطقه بد جوری زیر آتش بود. مصطفی گاهی دفترچه‌اش را باز می‌کرد و چیزی می‌نوشت. هوای خرداد ماه گرمای مطبوعی داشت. ماشین به سرعت در حال حرکت بود. مصطفی نگاهی به بیرون انداخت. بعد انگار که متوجه چیزی شده باشد، با نگاهش برگشت و چیزی را دنبال کرد.

«نگه‌دار!»

مقدم‌پور با تعجب به مصطفی نگاه کرد و پایش را روی ترمز گذاشت. مصطفی پیاده شد و لنگ لنگان به طرف دشت پر از گرد و خاک رفت. حدادی و مقدم‌پور هم به

دنبالش رفتند. زمین با انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره می‌لرزید. مصطفی به طرف بوته‌ای بلند و وحشی رفت. روی شاخه‌ی گرد و خاک گرفته، بوته‌ی گل سرخی به چشم می‌خورد. مصطفی گل را نوازش کرد و لبخند زد:

«تو این همه انفجار، چطور تو سالم ماندی، آن هم به این سرخی؟!»

حدادی و مقدم‌پور به هم نگاه کردند. مصطفی چند دقیقه با گل حرف زد و درد دل کرد. بعد، دوباره راه افتادند. برای شناسایی منطقه‌ی دشمن، هر سه آماده بودند. دو ساعت بعد مصطفی، منطقه‌ای را که ایرج رستمی در آنجا شهید شده بود نشان داد:

«برویم فاتحه‌ای بخوانیم و تجدید عهدی بکنیم!»

خمپاره‌ها در فاصله‌ی نزدیک به آنها به زمین می‌خورد. مصطفی ایستاده بود و چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. حدادی و مقدم‌پور هم در کنارش بودند. با انفجار گلوله‌ی خمپاره، هر سه کمی به عقب آمدند. باید می‌رفتند. گلوله‌ی بعدی حتماً در کنارشان منفجر می‌شد. یکی از رزمنده‌ها از دور آنها را صدا کرد:

- دکتر، مواظب باشید... دشمن گرایمان را گرفته!»

ناگهان همه چیز در دود و خاک فرو رفت. جوان رزمنده به طرف آنها دوید. زبانش بند آمده بود. به عقب دوید و فریاد کشید: «شهید شدند... شهید شدند... امدادگرا!»

بهار سال هزار و سیصد و شصت بود!